واژه های مازندرانی

و

ریشه های باستانی آنها

دکتر سید حسن حجازی کناری

بها: ۳۰۰ تومان

[illegible] و ریشه‌های باستانی آنها

دکتر [illegible]

ساری ۱۸ مهرماه ۱۳۷۵ خورشیدی

واژه‌های مازندرانی
و
ریشه‌های باستانی آنها

دکتر سید حسن حجازی کناری

واژه‌های مازندرانی و ریشه‌های آنها
دکتر سید حسن حجازی کناری

چاپ نخست	:	۱۳۷۴
تیراژ	:	۱۰۰۰ نسخه
حروفچینی	:	بنیاد نیشابور
لیتوگرافی و چاپ	:	جهان
صحافی	:	شهرابی
ناشر	:	مؤلف
جایگاه پخش	:	تهران - بلوار کشاورز - روبروی پارک لاله خیابان جلالیه - شماره ۸ تلفن: ۶۵۲۷۸۴
بها	:	۳۰۰ تومان

بنام خداوند جان و خرد

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

ای نام تو برترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز

نظامی گنجوی

پیشگفتار

لهجه‌های گوناگونی که در سراسر ایران بزرگ رواج دارد، گویشهائی است ایرانی که ریشه در زبان کهن ایرانی دارد. زبان ایرانی کهن شعبه‌ای است از زبان هند و آریائی که خود ریشه در زبان هند و اروپائی دارد. زبان اوستائی از آن زبان برخاست. پارسی میانه (اشکانی و ساسانی) نیز از زبانهای قدیم ایرانی است و ریشه در آنها دارد و فارسی دری امروزی هم دنبالهٔ زبان پهلوی است که زبان رسمی کشوری است.

اما در گویشهای محلی که ریشه در زبانهای قدیم دارند، باگذشت روزگارهای دراز، دگرگونیهائی پیداشد. شاید بتوان تحولاتی که براثر رویدادهای تاریخی و کشمکشهای اجتماعی در زبان پیدامی‌شود، با شیوهٔ زندگی انسانی تطبیق داد. چه، زبان هم مانند صاحب زبان دارای زندگانی است. رشد می‌کند، تولید نسل می‌کند، سرانجام فرسوده می‌شود و می‌میرد و جای خود را به اجزای تازه‌تری می‌دهد. واژه‌ها هم دورانی دارند، چون دورانشان بسررسد جاخالی می‌کنند و

واژه‌هائی مرکب یا مفرد جانشینشان می‌شود.

در واژه‌هائی که مربوط به نامها می‌باشد، اگر تغییراتی باشد، جزئی است. آنچه در این دفتر گردآمده در همین زمینه‌ها می‌باشد ولی آنچنان نیست که پاسخگوی همهٔ واژه‌ها باشد و به پژوهش زیادی نیاز دارد که بزرگان زبانشناس، بهائی فراخور به آن داده و می‌دهند.

بهرحال گویش مازندرانی هم به چنین سرنوشتی دچارشده و براثر تحولات تاریخی و سیاسی و اجتماعی، با واژه‌های پارسی کهن و سومری و ایلامی و عربی و ترکی درآمیخت و برای رفع نیازهای زندگی خود ناگزیر به تسمیهٔ نامها و افعال شد. در این گویش حتی می‌توان رگه‌هائی از واژه‌های سغدی و سومری هم یافت.

از ویژگیهای گویش مازندرانی اینست که چون مازندران قریب به دو قرن از نفوذ و تسلط کامل اعراب دور بود، اکثر واژه‌های لهجهٔ آن دوران (پهلوی) دچار کوفتگی بنیادی نشده آنچنانکه یافتن ساختمان نخستین دشوار نمی‌باشد.

و چون مازندران واژه‌های پارسی کهن بویژه بسیاری از واژه‌های پهلوی بیادگار دارد، می‌توان لهجهٔ فعلی آن دیار را دنبالهٔ زبان پهلوی ساسانی دانست.

بهرروی ازآنجا که یادگاری از دیرباز بما رسیده، بررسی و ویرایشی از دیدگاه ایراندوسی (نه کهنه‌پرستی) بایا بود. و از همین دیدگاه گزارشی در این دفتر فراهم آمد چه از این راه می‌توان به تاریخ اجتماعی راهی یافت و ازنظر زبانشناسی درخور ارج و ارزش است.

کوشش شد که واژه‌های همگن و همریشه، بویژه با زبان پهلوی گردآوری شود که گامهای کوچکی (نه درخور گسترهٔ دانش بزرگان فرهنگ) برداشته شد.

بهم‌ریختگی یا کوفتگی برخی واژه‌ها چنان است که به بنیان آنها دست نیافتم. ریشه‌های همگن برخی واژه‌ها را در فرهنگها ندیدم و از روی نشانیها، به دریافتهای خود تکیه کردم چه گریزی از آن نبود. بعبارت دیگر دریافت و استنباط گردآورنده می‌باشد و گمان می‌رود که چندان از حقیقت اصلی ریشه بدور نیست.

واژه‌ها از سه دسته هستند: ۱) مستقیم دارای ریشهٔ همگن پهلوی ۲) وابسته

به زبان اوستائی و سانسکریت ۳) چون در فرهنگها دیده نشده از فرهنگهای فارسی بهره‌بردم. همهٔ واژه‌ها و همگن‌های آنها به فارسی و لاتین آورده شد:

اَ	=	a
آ	=	ä
اِ	=	ë
ای	=	ï
او	=	ü و ö
الف، عین	=	a
ب	=	b
پ	=	p
ت، ط	=	t
ث، س، ص	=	s
ج	=	j
چ	=	c
ح، ه	=	h
خ	=	x

د	=	d
ذ، ز، ض، ظ	=	z
ر	=	r
ژ	=	z
ش	=	š
ق، غین	=	∂
ک	=	k
گ	=	g
ل	=	L
م	=	m
ن	=	n
و	=	w, v
ی	=	y

ارزش این گویش و هریک از گویشهای دیگر، چنانست که فرهنگ نیاکان ما دارا بود. زیرا یادگارهای دوران دوری است بمارسیده، که با آرایش آنها می‌توان به چگونگی اندیشه و گفتار و کردارشان دسترسی پیداکرد.

نویسندگان گذشته نیز چنین کرده‌اند. مقدسی دربارهٔ زبان مردم مازندران می‌نویسد: در آنجا (هاده) و (هاکن) را بجای (بده) و (بکن) بکارمی‌برند. گویششان شیرین اما شتابرده هست...

در گردآوری این واژه تاآنجاکه درتوان بود کوشش شد. چون سالیان درازی است که از آندیار دور می‌باشم، چه بسیار واژه‌هائی را بیاد ندارم و در این‌باره به

نقص کار معترفم و متواضعانه از بزرگان فرهنگ آن سرزمین پوزش و راهنمائی درخواست دارم.

آخرین سخن اینکه: بگفتهٔ بیهقی مورخ نامدار:

«هیچ نبشته‌ای نیست که به یکبار خواندن نیرزد»

اینهم نبشته‌ای ساده و بی‌پیرایه.

آرزو دارم که این دفتر بتواند به فرهنگ زبان مازندرانی خدمتی کرده باشد. خشنودی خود از کاری که کرده‌ام، اگر بایا باشد، بسنده نیست. نیک وبد این کار و داوری برآن با بزرگان فرهنگ می‌باشد. امیدوارم خوانندگان محترم این یادداشت را صرفاً یک تلاش متواضعانه ـ هرچند ناقص ـ در راه فرهنگ مازندرانی تلقی فرمایند. تلاشی که شاید در نوع خود نخستین باشد.

در این دفتر به ساختمان گویش مازندرانی و همسانی آن با واژه‌های پارسی باستانی، که در آن سرزمین رواج داشت، پرداخته شد. در بالا نوشته‌ام که شاید در این راه پیشگام نباشم، ولی گام در راهی ناهموار نهاده شد که بی‌گمان از افت وخیزها بدور نبود. چون به گفتهٔ بزرگمهر (همه چیز را همگان دانند). بنابراین روبروشدن با افت وخیزها و ناهنجاریها، ازسوی گردآورنده، دوری‌ناپذیر می‌نمود.

سپاسگزار آقای دکتر جنیدی استاد گرانمایهٔ خود هستم که با گشاده‌روئی، پیش‌نوشت‌ها را ازنظر گذرانده و از راهنمائیها دریغ نفرمودند. تقدیم به همسر فاضل و بزرگوارم **بتول صبوری** که از بذل مساعدت مادی مضایقه نکردند.

حسن حجازی کناری

۱۰ / فروردین / ۱۳۷۳

«الف»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
آرْدْ ärd	آرد	آرد ärd یا آرْتْ ärt یا آرتکْ ärtak پ
اِرْزا Erezä	مخفف دیرزمان	دیرزمـــان dër zamän پ. از دو جـــزء ســـاختهشده: (اِرْ= ër یـــا ïyr بـــمعنی زیر) و (زا= مخفف زمان Zamän) پ
اَرزونی arzönï	ارزانی	ارزانیک arzänïk پ
آرْسیو arsïyö	آسیاب	آسیا و assyäv پ
آرِش arëš	واحد طول از سر انگشت تا آرنج	آریشْنْ arïšn پ
اِرما ermä	ورم، آماس	شاید (ایر آماه) یا (ایر آماس). جـزء (ایـر) بـهمعنی زخـم و جـوش بـدن (فـرهنگ عـمید، ص ۷۶). جـزء (آمـا) مـخفف (آماس) یا (آماه) بهمعنی (ورم). پ
ارْگْ arg	کاخ، ارگ	ارگ ـ arg پ
آرنج ärënj	بند دست	آرَنج äranj پ
ارزش arzeš	ارزش	اَرزیشن arzïšn پ
ارزِن arzën	ارزَن، داد، دانه	ارْدَنَ ardana پ
آرزو ärezö	آرزو	آرْزوک ärzök پ
ارزیدن arzïdan	ارزیدن	ارزیتن arzïtan پ
ارْمِجی armejï	جوجهتیغی، خارپشت	آرْمـیشت زی armïštzï پـهلوی بـهمعنی سست و نـاتوان و سست حرکت باشد. صـــفت خـــزندهای است کـــوچک کـــه

﴿الف﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		پوستش پوشیده از تیغ‌های ریز می‌باشد. با (تشی = tašï) اشتباه نشود. (تشی) خارپشت کلان و (ارمجی) خارپشت کوچک. آرام حرکت می‌کند. جزء (زی) از مصدر زیستن خواهد بود. بنابراین جزء (آرمیشت) بمعنی ناتوان و سست حرکت و جزء (زی) از مصدر زیستن به‌معنی زیست‌کردن. باتوجه به مفاد دو جزء معنی ترکیبی آن اشاره به خزنده‌ای سست‌حرکت و ناتوان است. واژهٔ (تشی= tašï) که در پهلوی (ژوژک= zuzak) می‌باشد در ردیف (ت) خواهد آمد.
آباد äbäd	آباد	آپات äpät پ
آبادانی äbädänī	آبادانی	آپاتانیه äpätänīh پ
آبادی äbädī	آبادی	آپاتیک äpätīk پ
اَبْر abr	ابر	ابر abr یا avr پ
آب‌رو äbë rö	آب‌رو	آپ‌رو äp rö یا هوآپ Hü äp پ
آبستن abestan	آبستن، باردار	آپوستن äpustan پ
آبله ableh	آبله	اپیلک äpīlak پ
آبکی äbekī	آبکی	آپیه äpīh پ

﴿الف﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
اَتّا altä	یکی (عدد) یکتا	اِوْتَکْ ëvtak پ
اتاق otäδ	اتاق	کَتَکْ katak پ
اِتي ëtï	اینگونه	اِتون ëtön
آجیش äjïš	لرزش، چندش	واژهٔ لرزش در پهلوی بصورت (چند نیتن candënïtän) بــه‌معنی تکـان‌دادن و به‌حرکت درآوردن است. واژهٔ (چندش) کـه در اینجا به‌مفهوم (لرزش خفیف) و گـزش اراده مـی‌شود در پـهلوی چـندنیتن candënïtän می‌باشد.
اَجیکْ ajïk	کرم، اژدها	اَژی ajï اوستائی مار سرخ‌رنگ
اَخ ax	تلفظ کو-کان همان (اخ)، هرچیز آلوده	شاید: هِخْرْ Hexr پهلوی (ناپاک، آلوده، بی‌فایده) از ریشهٔ هیخْرَ Hïxra اوستائی
اُخت oxt	اخت به‌معنی دمخور و نظیر و انس	اُخت oxt پ
اَخْتِهْ axteh	خایه برکشیده (خروس)	اَخته= axtah پ از مصدر axtan پـهلوی بمعنی برکشیدن
آدَم ädam	آدم، انسان	آدم ädam اوستائی به‌معنی (من)، (آدم) در پهلوی بصورت و مفهوم مشیا= mašya از ریشهٔ (مر= mar) بـه مـنزلهٔ آدم (نـخستین آفریدهٔ خداوند)
آرام äräm	آرام	آرام äräm یا رام räm پ

«الف»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
آزاد äzäd	آزاد	آزات äzät پ
آزار äzär	آزار	آزار äzär پ
اِزّار ëzzär	آزاد، درخت	دگرگون شدهٔ واژهٔ (آزاد دار)، یا درخت آزاد
اِزاره یا ایزاره ïzäreh	حاشیه، به تعبیر محلی غلام گردشی	ایزاره، ïzareh (برهان قاطع)
ازال ezäl	خیش گاوآهن	اِیْشْ ayš پ (اَاِشَ aëša اوستائی)
اِسا essä	اکنون	ایسا ëyssä پ
اِشْپهْ espeh	اسپید، سپید	اشْپیت spït پ
اِشْپه وِش espeh vëš	بارهنگ	سِپِت واش spetväš پ
اِشْپه یار speh yär	سپیدار	سپیت‌دار spët där، سپیدار spïdär پ
اِسپیچ spïc	شپش	سپیش spëš یا سپوس spuš پ، در اوستائی (اِشْ پَ شَ spaša و در لهجهٔ زرتشتیان یزد (اِشْپِشْ)
اَشْتَر astar	قاطر، استر	اَستر astar پ
اَشْری asrï	اشکْ	اَرْس ars پ (ارش arš) و (اشک ašk) پ
اسفناج esfenäj	اسفناج	سپَنّاک spannak مقدس پ (گیاه مقدس ازنظر خواص آن) پ در متون فارسی دورهٔ اول سپاناخ آمده است
اسفند esfand	دانهٔ دودکردنی برای زخم چشم	اسپند spand یا spandän پ
آشْ aš	خرس	اَرِشْ ars پ (اَرْس arsa اوستائی) و (اَشَّ

﴾الف﴿

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		ašša سغدی) و (خیرس= xïrs) پ
آش äš	آش	آش= äš پ
آشتی äštï	آشتی	آشتیه äštïn پ
آشکار äškär	آشکار، پیدر	آشکارک= äškärak پ
اَشکِمْ eškäm	شکم	اِشکَمب= eškamb پ
اِشمارِش ešmäreš	شمار، شمردن	اُوشمارتَن ösmärtan پ
آشنا äšnä	آشنا	آشناک äšnäk پ
اِشنافِهْ šnäfeh	عطسه	شنوشِه šnöšeh پ یا شنوسه šnöseh پ (ایران کرده شمارهٔ ۹، ص ۱۵۷)، در سانسکریت (کشوتی kšötï) و (پریشْ نَ prēšnah)
آشون äšön	دیشب، شب گذشته	شاید اصل واژه (اُوشَن هین ušähïn) به‌معنی فاصلهٔ زمانی از نیمهٔ شب تا بامداد و (اوشیهن گاه) به معنی سپیده‌دم
آشوب äšöb	آشوب، بلوا	آشوپ äšöp پ
آشیون äšïon	آشیان	آشیان äšyän پ
آفتاب äftäb	آفتاب	آفتاب äftab پ
آفتابه äftäbeh	آفتابه	آفتاپو äftäpö این واژه دو جزء دارد. جزء نخست (آف= äff) به‌معنی (آب) در اوستائی. جزء دوم (تاپو) به‌معنی ظرف گلی (برهان قاطع عباسی، ص ۲۸۷) یا

«الف»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		(تپو) (فرهنگ عمید، ص ۲۹۱) به‌معنی ظرف گلی و فارسی است و تپیدن= (tapītan) پهلوی به‌معنی جنبیدن و مشوش‌کردن و افشاندن و پراکندن درمجموع اشاره به ظرفی است آب‌افشان یا جهانندهٔ آب. در گذشته از گل می‌ساختند و درکوره می‌پختند ولی در این دوره از مس و پلاستیک ساخته می‌شود.
آفتو aftö	ظرف مسی برای ذخیرهٔ آب	آپْ تَوْ= äp tao، این واژه نیز از دو جزء (آف= af= آب) و (تَوْ tao) به فتح حرف اول به‌معنی جائی‌که آب در آن جمع می‌شود. مجموع دو جزء اشاره به ظرف مسی است که آب در آن ذخیره می‌شود و در کرمان هم بین زرتشتیان معمول است (فرهنگ بهدنیان)
آفرین afarïn	آفرین	آفْرین äfrïn پ
اَفزار afzär	ابزارآلات	اَوْزار avzär، اَفچار afcär، افزار afzär) پ
اَفْسَر afsar	تاج، افسر	آ پ سَرْ apësar پ
افسوس afsös	افسوس، دریغ	اَپسوش apsös و افسوس afsös پ
افسون äfsön	جادو، وِرْدْ	افسون afsön
آفْلِه äfleh	آبله	آپیلاک äpïläk

الف

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
افیون afyön	افیون، مخدر	اَپیون apïyön
آقوز aδöz	گردو	گُئز Göz پ و گوچ Göc
آکِس äkës	نی باتلاقی	آپ آکوسْتْ äp äkust، نوعی نی وابسته به آب است، از دو جزء (آب= آپ= ap به پهلوی) و (آکوست= äkust) ساخته‌شده. مصدر آکوستن äkustan پهلوی) به‌معنی بستن محکم و آویختن می‌باشد. مجموع دو جزء درحالت عام به‌معنی وابستگی محکم، در اینجا چون با واژهٔ (آپ= آب) ترکیب‌شده اشاره به‌نوعی (نی) توپُر سُستی است که در آب باتلاقها می‌روید. آپ‌آکوست، به مرور زمان براثر کثرت تلفظ (آکِس) شد، در واژهٔ اخیر یعنی در واژهٔ (آکِس) جزء (آ) صورت دیگر (آوْ= aov= آب) و جزء (کِس) درهم کوفته (آکوست) خواهد بود. (آکِسته به کسر کاف محکم بسته را می‌گویند. و (آکِسهٔ به‌معنی آویخته و چنگ در چیزی زده و آویزان (برهان قاطع به کوشش عباسی)
آگه= ageh	اگر	هَکَرْ Hakar پ
آلاله äläleh	آلاله	آلالَکْ äläla k پ

«الف»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
آل alo	شعلهٔ آتش	آلاو aläv (برهان) پ
آل ala	عقاب	اَلوُهْ aluh پ
اِلااِلا elä elä	گشاده گشاده	در عرف کلی به‌نوعی راه‌رفتن گفته‌می‌شود شاید در فارسی به نوعی (گشاد و باز راه‌رفتن گفته شود ولی در لهجهٔ لری (گـلی‌گلی galïgali) بـا هـمین مـفهوم کاربرد دارد.
آلسکین alaskïn	آرنج	اِرْزکینگ eyrtkïng، پ، به‌معنی پایگاه آرنج، (ایران کوده شماره ۶، ص ۵۸ سطر ۱۱). در اوستائی (اَرِخْنَ arëxna)، در پارسی باستانی (اَرْشْنی)، arëni این ارشنی درگذر سده‌های دراز، با تبدیل دو حرف (را) و (شـین) بـه‌ترتیب بـه (لام) و (سین)، بصورت (اَلسکین) درآمد.
آلکی alakï	بیخودی	هلک halak پ: دیوانه، احمق، کودن، بی‌عقل، هرزه
الماس almäs	الماس	اَلماسْتْ almäst
آلوده älödeh	ناپاک	آلوتکْ älötak
آلو älö	آلو	آلگْ äläg
اِما emä	ما	اَماه amäh پ
اِمبار embär	انبار	هَمْبارْ hambär پ

«الف»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
آمُختِه amoxteh	مأنوس، خوگرفته	آموختَکْ ämöxtak
اَمْروزْ amröz	امروز	اَمْروچْ amroc، imroc پ
اِمْزِنا emzena	گشنیز	گَشنیچ gašnïc و گوشنیز gušnïz پ
امید omïd	امید، آرزو	اومیتْ omït، omet پ
اِنار enär	انار	انار anar پ
اَنْبِسْ anbes	متراکم، فشرده	هَموَسْت hamvast پ (اَنْبَسْتْ anbast سغدی
اَنبوه anböh	انبوه، توده	انبوه anböh پ
اَنبون anbön	انبان، کیسه	هَنبان hanbän پ
اَنْجِه اَنْجِه anjeh anjeh	خلانیده، سوراخ‌شده، خردشده	از مصدر (انجیدن) یا (آچیدن) یا (آژیدن) و (آژدن). بین زرتشتیان کرمان تلفظ می‌شود با همین مفهوم و باید ریشه در زبان پهلوی داشته باشد.
انجیر anjir anger	انجیر، میوه	انجیر anjïr پ
اندازه andazeh	اندازه	هنداچَکْ handacak پ
اندام andäm	اندام	هندام handäm هندام. پ
اِنْدون endön	آب‌بندان	مخزن بزرگ آب شبیه به استخر برای مزارع
اِنْدوسَّن endössan	اندودن	هَندوتَنْ handötan پ
اِنْگار engär	گمان	هنگار hangär پ (از مصدر hangärtan)
اَنْدِهْ andëh	آنقدر، چند	اَند= and پ یا هند hand پ

«الف»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
اَنگِشْتْ angëšt	ذغال‌نیم‌سوخته	اَنگـار hngär سـانسکریت (ایـران کـوده شماره و روشن ۹، ص ۶۰، سـطر ۱۴) در شـاهنامه انگِیشت در تـاجیکستان هـنوز انگِشت می‌گویند.
انگور angör	انگور	انگور angör پ (بصورت وَشْ‌کَلْ vaškal هم آورده‌اند، فرهنگ پهلوی، فره‌وشی)
اَنگوس angös	انگشت	اَنگوست angust و angušt انگوشت پ
اُوْ ö	آب	آپ äp پ
آواره ävärëh	سرگردان	اِوازَک ëvärak پ
آوازه äväzeh	شهرت	آوازَک äväzak پ
اُوپَتْ öpat	آب‌پز	آپ پوختَکْ äp pöxtak پ
اُوجی öjï	پونه، از دستهٔ نعنا	آپ زیویکْ äp zïvïk پ
اُوْجْ oj	سبوس، پوسته، شالی پوک، افکندنی	از مصدر (اُوجَتَنْ öjatan به‌معنی افکندن باشد و نیز از مصدر اوژَتن öjatan اینهم به‌معنی افکندن، این واژه در پهلوی اُوژَناک öjanäk بـه‌معنی خـرد و ویـران‌شـده و افکنده»، در سـانسکریت (تـوسَ tusa، امـا تفاوت (اُجْ) با (سبوس) یـا (سـوس) ایـن است که (اوج) نرم‌شده می‌باشد که احیاناً دانه‌های ریز برنج در آن بـاشد امـا سـبوس پوسته تمام و کمال شالی است.

﴿الف﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
اُوْدَنْگ ödang	آسیاب، آبدنگ	آپدنگ äp dang، دنگ را اگر با اول مفتوح بدانیم به‌معنی صدای برخورد دو چوب یا دو چیز باشد و اگر با کسر حرف اول بخوانیم چوبی است به شکل سر اسب که برای کندن پوست شالی ساخته و بکاربرده می‌شود (برهان قاطع، به تصحیح عباسی انتشارات امیرکبیر)
اُوْرُو örö	پارو	آپ روپ äp röp پ
اُوْزِیْ özï	شنا	شناچ پهلوی šïnäc اما واژهٔ (اُزی) تبری از دو جزء (اوُ= آب = آپ= äp) و (زی) از مصدر (زیویشْ نیهْ zïvišnîh پهلوی به معنی زیستی ساخته‌شده که معنای جمع دو جزء عبارت خواهد بود از (زیستن و گذراندن در آب)
اوُریب örïb	کج، اریب	اریب orïb (برهان قاطع)
اُوسار ösär	افسار	پتی‌سار patïsär پ
اُوْشِم ošëm	ابریشم	آپریشَمْ aprišam پ
اُوْنا önä	آنان	هونان hönän پ یا اوشان öyšän پ
اُونِه önëh	برای‌اینکه، بطور دیگر	آنْیا anyä ریشه در پارسی باستانی (انیا aniyä) دارد
اُوْوَهْ övah	آوه، حرف افسوس	وُوْیا voyä (کتاب بخشی از فرهنگ

«الف»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		اوستائی، موبد فیروز آذرگشسپ، ص ۹۴)
آهن ähan	آهن	آهن ähan یا آسین äsën پ
آهنگر ähangar	آهنگر	آسینکر äsënkar پ یا آهنکار ähankär پ
آیش äyëš	زمینی که برای آماده شدن مدتی متروک می‌ماند	آیشن äyïšn
اینتا ïntä	این‌یکی، این یکتا	اَیتا aeta اوستائی و اَیْتا aitä پارسی باستانی
آئینه äynëh	آینه	آئی‌نک äïnak یا آی‌نک äyënak پ
اَیْوُون ayvön	ایوان	اَپدانَ apadäna. ((حرف پ) به (واو) و حرف (دال) به (یا) تبدیل می‌شود در این‌صورت (اَوَیان) که سرانجام هم (ایوان) به‌معنی کوشک خواهد شد (کتاب واژه‌های ایرانی در نوشته‌های باستانی) ص ۷، تألیف شهرام هدایت، دانشگاه تهران چاپ سال ۱۳۶۵ شمسی)

﴿ب﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
با bä	حرف ربط	آپاک apäk پ
باج bäj	مالیات، باج	باچ bäc پ
باد bäd	باد	باث bät پ، وات vät پ
بادوم bädöm	بادام	واتام vätäm پ
بادبون badbön	بادبان	وات‌پان vätpän پ
بار bär	بار، محموله، میوه	بار bär پ
بارو bärö	بارو، دیوار	بار bär پ
بارون bärön	باران	واران värän پ
باریک bärik	باریک	باریک bärik پ
باز bäz	سنجاقک	باز bäz پ
باز bäz	باز، مرغ شکاری	باز bäz پ
بازار bäzär	بازار	وازار väzär، واچار väcär پ
بازو bäzö	بازو	بازوک bäzuk پ
بازی bäzi	بازی	وازیک väzik، واچیک väcik پ
باغ bäǒ	باغ	باغ bäǒ پ
باکِله bäkëlëh	باقلا، نوعی غله	شاید دراصل (باکالون) یا (باکالیون) بوده جزء (کالون) و (کالیون) به معنی حصار است جمع (با) با (کالون) خواهد بود (باکالون) که به مفهوم غذای است که دارای پوششی است و یا در حصار است. واژهٔ باقلا عربی است.

﴿ب﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
bäl بال	بال، ویژهٔ پرنده	بالَک= bälak پ
bälä بالا	بالا	بالای bäläy پ
bälëš بالش	بالشت	بالیش bälïš، بالیشن bälïšn پ
balang بالنگ	بالنگ از مرکبات	واتْرَنگ vätrang پ
bälïn بالین	بالین	بالین bälïn پ
bämëzëh بامزه	بامزه	پــات مِــچَکْ pätmïcak، پت مــیچک patmëcak پ
bämšï بامْشی	گربه	بــانشو bän šaov. هـر دو جـزء پـهلوی است. جزء (شَو) از مصدر (šutan) به‌معنی شدن و رفتن. جزء (بان) همان بام و سقف بالائی خانه می‌باشد. بامشی همان بـامشو به‌معنی (بـام رونـده) نـام گـربه در پـهلوی، بصورت (گُرپَکْ görpak) هم آمده است و بامشو صفتی برای آن به‌شمار می‌رود.
bänö بانو	بانو	بانوی bänüy یا بانوک bänuk پ
bäham باهم	باهم (جمع)	آپاک‌هم apäk ham پ
babr-bavr ببر - بَوَرْ	ببر (درنده)	بَوْرْ bavr پ
babö بَبو	بابا (مخفف)	پاپَکْ päpak پ
bapet بَ‌پِتْ	پخته	پوختَکْ puxtak پ (حرف ب در تبری حرف زینت است)
بَ‌پِرسِنْ	پرسیدن	پورسیتن pursïtan پ (ب حـرف زیـنت

﴿ب﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
bapërsiyen		است)
bapënö بَپنوُ	بران، پراکنده‌کن	فعل امر از مصدر (نیتن nïtan) پ یا (آنیتن= anïtan پ)، ایرانکوده شماره ۹، دکتر صادق کیا، ص ۶۹، سطر اول
bapïs بَپیس	پوسیده	پوسیتَک püsïtak پ (ب حرف زینت است)
betäjïyën بتاجی‌ین	تاختن، تازاندن	تاجیشْن täjïšn پ
betäšïyën بتاشی‌ینْ	تراشیدن	تاشیتن täšïtan، تاشیتن täšïtan پ
betïm بتیم	معده	این واژه به‌معنی قیف و به کنایه اشاره به معده شد. زیرا با اتصال به مری شبیه به قیف می‌باشد (برهان ص ۱۶۱، واژهٔ (بَتّو) به فتح اول و ضمّ ثانی هم در برهان قاطع مفید همین معنی است.
بَتْ کِنِسَّن batkénëssan	کوبیدن	از مصدر کوپنی‌تن köpenïtan پ
becäyën بِچاینْ	چائیدن، سرماخوردن	از مصدر چاهیدن cähïtan (کتاب راهنمای ریشهٔ فعلهای ایرانی در زبان اوستائی و فارسی باستان و فارسی کنونی، دکتر محمد مقدم، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، ص ۱۴۱، چاپ سال ۱۳۴۲ شمسی)
becök بچوک	هرچیز کوچک	بَچَکْ bacak پ

﴿ ب ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
باخِتَن bäxëtan	خوابیدن	از مصدر xväjïtan یا xväbtan پ (با در تبری پیشوند است)
بَخْتْ baxt	بخت، اقبال	بخت baxt پ
بَخوُشْت baxöšt	خشکیده، پژمرده	از مصدر xüšïtan پ
بَد bad	بد، زشت	وَتْ vat پ
بدتر badtar	بدتر	وَتَّرْ vattar پ
بد دل bad dël	بد دل	وَتْ دیلْ vat dïl پ
بدکار bad kär	بدکار	وَت کار vat kär پ
بدگو bad gö	بدگوینده	وَت گوُیشْنْ gövvïšn پ
بد مِزِه badmëzëh	بد مزه	وَتْ میچَکْ vat mïcak پ
بدی badï	بدی	وتیه vatïh پ
برار brär	برادر	براتر brätar ب و برات brät پ
بَرسی barësï	رسیده	رسیتْ rasët پ
بِرِشتن brëštan	کباب‌کردن، برشته‌کردن	بریشتن brïštan پ
بِرْمِهْ bermeh	گریه	بَرْم barm یا بَرمَکْ barmak از مصدر baramïdan
برنج brenj	برنج، فلز	برینج brïnj پ
برنج brenj	برنج، دانهٔ خوراکی	ویرینج virinj
بَروشتن baröštan	کوبیدن	از مصدر روتن rötan
بِزْ bëz	بُزْ	بوز buz بوچ buc
بزاین bzäyën	زائیدن	زایشْنْ zäyïšn

﴿ب﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
بِسپارِسَن bessparēsan	سپردن	اپسپارتن apaspärtan
بِستَر bestar	بستر، بالین	ویستَرک vistarg
بَسوتن basötan	سوختن	سوختن suxtan
بوسِّن bössën	پاره کردن، دریدن	ویسَستن vësastan پ
بِشتَن bêštan	گذاشتن	هیشتن hištan پ
بشکوفتن bešköftan	شکفتن، بازشدن	ویشکوفتن viškōftan پ
بِشتی bëštī	تەدیک پلو بحالت برشته و نیم‌سوخته	بریشتَک brištäk پهلوی از مصدر brištan پ
بَشِن نی‌یِن bašën niyën	ریختن مایعات و غیره	پَشَن چی‌تن pašan cītan پ
بَکِلِسِن baklëssën	پاشیده‌شدن، ریخته‌شدن	از مصدر اوستائی (کَرِش karša) ایران کوده شمارهٔ ۹، دکتر کیا، ص ۷۵
بکوبِسِّن beköbëssën	کوبیدن	کوپ نیتن köpenītan پ
بَل bal	شعلهٔ آتش	از ریشهٔ اوستائی (براز bräz) ایران‌کوده شماره ۹، ص ۷۶
بِلِنده bëlënd	بلند، بالا	بولَند buland پ
بِمِسِنّی bëmësënnī	آموخته‌شده	از مصدر مِنی‌تن mënītan پ
بلور blör	بلور	بلور bëlur پ
بنده bandeh	بنده، اسیر	بندگ bandak پ و bavandak

﴿ب﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
بند کلی band kelï	تار عنکبوت	(تـار تـنَنْدْ tär tanand پ. (تـنند) در پهلوی به‌معنی عنکبوت و (تـار) بـه‌معنی رشته است. در مازندران به عنکبوت (بند) می‌گویند. جزء (کِلی) در اینجا بـه مـفهوم (لانه) است. این (کلی) یـا لانـه عـنکبوت رشته‌های لعابی است که بـه اشکـال دقـیق هندسی بافته‌شده و غـالباً در بیغوله‌هـا و جاهای متروک که حشرات زیاد دارد ساخته می‌شود و دامی است برای صـید حشـرات به‌منظور تأمـین غـذای سـازنده آن (همـان عنکبوت). در پهلوی (تار تنه) هم به‌معنی عنکبوت است.
بِنِهْ bënëh	زمین	بوم büm پ. ولی ممکن است اصل واژه (بون bun) به‌معنی پائین، ته، پی، پـائین) بوده که به‌صورت (بـنه) تـلفظ مـی‌شود و اصطلاحاً اشاره به زمین می‌شود.
بو bö	بو	بوی böy پ
بوتِنْ bötën	کندن نباتات با ریشه و هرچیز ریشه‌دار و چسبیده	بوختن buxtan پ. بـه‌معنی آزادکـردن یـا (واتـن vätan) بـه‌اضـافهٔ (ب) زیـنت. در کردی (روتن)
بَوْتِنْ baotan	گفتن	از مـصدر گـفتن goftan، چـنانکه قـبلاً

﴿ب﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		درچند مورد اشاره شد حرف (ب) که در لهجهٔ مازندرانی به اول مصادر افعال اضافه‌شده نوعی زینتی است. در این‌صورت می‌توان گفت (بَوتن) دراصل (بگفتن) بوده است.
بَوِرْدِنْ bavërdën	بردن	بورَتن burtan
بوشا bösä	بگشاد، گشود	از مصدر (ویشاتَنْ visätan) پ. visat گشود، بگشود.
بولَس bölas	پژمرده، ویژهٔ میوه	از مصدر لاسیدن läsïdan (کتاب راهنمای ریشهٔ فعلهای ایرانی در زبان اوستا و فارسی باستان و فارسی کنونی، دکتر محمد مقدم، ص ۱۸۴، چاپ ۳۴۲ (پوله آشنْ pöléh äsn) به‌معنی ضایعهٔ طبیعی و فطری و چین‌خوردگی پیشرس. این واژه بصورت (پوتَکْ آشن pütak äsn) با همان معنی در فرهنگ آنندراج هم آمده است.
بونه böneh	بهانه	وهانک یا ویهانک vahänak پ
بوورْ böver	باور	واوَرْ vävar پ
بِهْ beh	به، میوه	به bëh پ
بهار bhär	بهار، اولین فصل سال	وَهار vahär پ
بهشتِ behešte	بهشت، مینو	وَهیشت vahišt پ

﴿ب﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
behël بِهِل	بگذار، بنه	از مصدر هیلیدن hilïdan باستانی یا میشتن hïštan پهلوی
bïyäbön بیابون	بیابان	ویاپان vïyäpän پ
bïyärdan بیاردن	آوردن	اَپورتن apörtan پ
bïd بیدْ	بید، نوعی درخت	ویتْ vït پ
bïd بیدْ	حشره‌ای که جامه‌های پشمین خورد	پیتَکْ pïtak یا دِوَکْ dëvak پهلوی
bïl بیل	بیل، درکشاورزی	بِل bël پ
bïvëh بیوه	زنی که شوهرش مُرد یا مطلقه	ویوَک vïvak پ
bïhöš بی‌هوش	بی‌هوش	آپی هوش apïhöš پ

﴿پ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
پار pär	گذشته، سال گذشته	پار pär پ
پاپلی päpali	پروانه	پروانک parvänak، جزء (پلی) به‌معنی (پیلو)، پاپلی= پا در پیلو
پاشنه päšneh	پاشنه	پاشنک päšnak پ
پاکی päki	پاکی	پاکیه päkih پ
پاکیزه päkizeh	پاکیزه	پاکیزک päkizak پ
پایین päiyn	پائین	پاین payën پ
پایه payeh	پایه	پایک payak پ
پتیاره patyäreh	پتیاره، ضد، دشمن	پتیارک patiyarak پ
پچ پچ pëc pëc	سخن آهسته و زیرلب	واچ واچ väc väc (فرهنگ پهلوی به فارسی، دکتر فره‌وشی، ص ۴۴۵)
پخ pax	کوفته، خوابیده	پخج اصل آنست و مصدر آن پخچیدن (برهان قاطع)
پچیک pecik	کوچک، به زبان کودکان	بچک bacak پ
پچّین paccin	پرچین	پرچین parcin پ (پر para به‌معنی پیش و مقابل) و (چین= چیده)
پدا pèdä	پیدا	پتیاک patiak پ
پر për	پُر، انباشته، مملو	پور pur پ
پی‌یر، پیر piyar یا per	پدر	پی‌تر pitar
پر par	پر (ویژهٔ پرندگان)	پر par پ

﴿ پ ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
پرا prä	پخش، پراکنده	از پَرْکِنِی تَن parkënïtan، در اوستائی (پَشیری)
پَرْپتوبَزِه patö bazeh	نوعی نفرین محلی است	هر سه جزء این واژه صورت تحریف شده‌ای است از سه واژهٔ پهلوی: (پَرْ= پر یا بال) و (پَتو= خود دو جزء دارد) (پَتْ= پخته= puxtak + (اُو= آب= آپ= äp) + (بَزِه= زده= زَتَکْ= zatak). مجموع چهار جزء، بصورت (پر + پت + او + بزه) یا (پرپتوبزه) نوعی نفرینی است مخصوص نونهالان و خردسالان به‌معنی (پربرآب جوش‌زده) توضیح اینکه معمولاً کدبانوها برای آسان‌کندن پر مرغ قبلاً مرغ کشته را با پر در آب جوش می‌گذارند، لحظاتی بعد از آب جوش بیرون آورده پرها را به‌راحتی می‌کنند. مادرانی که از شیطنت فرزندان خود ناراحت می‌شوند جملهٔ فوق را به‌عنوان انعکاس خشم ابراز می‌دارند.
پرده pardeh	پرده	پَرْتَکْ partak پ
پِرزو përzö	پارچهٔ صافی آشپزخانه یا نوعی پارچهٔ صافی	پَلایِشْتْ paläyïst (فرهنگ پهلوی) یا parasö فرهنگ پهلوی پَرَسُو (پیش‌ساینده) para söh (پَرَ) + (سوه)

﴿پ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
پَرِزْ parez	پرهیز	پَهریچ pahrëc پ
پرستار parestär	پرستار	پَرَستار parastar پ
پرنده parandeh	پرنده	پَرَنْدَکْ parandak پ
پرواز parväz	پرواز	پرواز parväz پ
پَریزْ parïr	پریروز	پَیَرْ payer پ یا پریر parïr پهلوی یا پَرِزْ parër پهلوی
پریک prïk	کم، اندک	پَرَک (از ریشهٔ اوستائی پَرْ= par)
پِس یا پِسی pës or pësï	نوعی مرض است که به عربی برص باشد	پیش pïs پ وَپِیْسَ اوستائی
پَست past	پست	پَست past پ
پستان pestän	پستان	پستان pïstän پ
پسته pesteh	پسته	پیستَکْ pïstak پ
پسر pesar	پسر	پوسَرْ pösar پ یا (پوس) یا (پوسْرْ) یا (پور)
پَشْغُوم pašδöm	پاسخ	پَسَخو pasaxu پ
پِسی pësï	پیسی، برص عربی	پِسَکْ pësak پ یا (پیس pïs) از (پَ اِ سْ paësa) اوستائی
پِشت pëšt	پُشت	پُوشْت pušt پ
پِشْکِل pëškël	فضلهٔ حیوان مانند گوسفند و ...	پُچوشْکْ pocošk پ
پشوبَزوئن	درهم و برهم کردن	از مصدر پَشَنْ چیدن pašancïtan پ

پهلوی یا ...	معادل فارسی	مازندرانی
		pëšö bazöën
پَشَک pašak	پشه	پشه paššeh
پشیمان pašïman پ	پشیمان	پشیمون pašïmön
پیش pïš پ	پیش	پیش pïš
پَیتام paytäm پ	پیام	پیغوم pëðöm
پُوهْل puhl پ	پُل	پِلْ pël
پَهْلاوه pahläveh پ یا پَلاوه paläveh پ ظاهراً به‌معنی خوراک شهریها یا خاندان (پَهلَوْ) ـ در سانسکریت (پَلالَهْ palälah) به‌معنی نرم و لذیذ	برنج پخته، پلو	پِلا pëlä
پلنگ palang	پلنگ	پلنگ palang
شاید پَلِهْ palëh (برهان قاطع) در برهان قاطع چنین آمده است که نباتی است خودرو که برگش به پنجهٔ آدمی و گلش به ناخن شیر می‌ماند. ص ۲۶۷) بنظر نگارنده این واژه دو جزء دارد: (پَرَ) و (همَه) یا (هم) که درحالت جمع به‌سبب کثرت تلفظ (پلم) شد زیرا جزء (پَرَ) به‌معنی مقدم و پیش و (هَمَ) یا (هَما) هم به‌معنی (همه) می‌باشد. ازاین رو درصورت جمع دو جزء (پرهم) می‌شود چون حرف (را) هم به (لام) تبدیل	بوته سرخس	پَلِمْ palëm

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		می‌شود. می‌توان (پرهم) را (پلهم) یا (پلم) تلفظ کرد و بعلاوه ازنظر لغوی (پَرَهَمْ) به‌معنی مقدم برهمه یا ممتاز و سرآمد و چون از آن مخصوصاً بعنوان کود مزارع شالیزاری استفاده می‌شود شاید از این دونظر امتیازی را داراست که صفت (پرهم) را به آن داده‌اند.
پَلْوِر palver	دیرک ساختمان	پـروار parvär پ ـ پـالار pälär برهـان ص ۲۳۳
پِلّه‌کرن pelleh kön	پلکان	پَرَّکان parrekän پ
پَلی palï	پهلو، ور	پَهْلوُکْ pahluk پ
پَمبه pambeh	پنبه	پَمبَکْ pambak پ
پمونه pemöneh	پیمانه	پَتْمانک patmänak پ
پنجه panjeh	پنجه	پَنچَکْ pancak پ
پِنِمِهْ penemeh	نشیمنگاه	پَی‌نیشْمْ paynišm پ
پِنام penäm	روبند، دهان‌بند	پَتام patäm اوستائی
پناه panäh	پناه، امان	پناه panäh پ و پاناک pänäk پ
پنیر panïr	پنیر	پنیر panïr پ
پوزه pözeh	پوزه	پوزَک püsak یا پوز püz پ
پول pöl	پول، وجه	پول pül پ
پِهِنْ pehën	تپالهٔ اسب	پیهَنْ pïhan پ (ایران کوده، شمارهٔ ۹، دکتر

﴿پ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		صادق کیا)
پَهْنْ pahn	پهن و گشاد	پَهَنْ pahan پ
پیاز pïyäz	پیاز	پَیاج payac پ یا پداج padac پ
پیچازی pïcäsï	روبند یا سربند زنان	از مصدر مرکب (پیچه آوزیدن)- آوزیدن همان آویختن است. (راهنمای ریشهٔ فعلهای اوستائی و ...، دکتر محمد مقدم، و اسدی توسی، بکوشش دبیر سیاقی، ص ۴۲)
پیری pïrï	پیری	پیریه pïrïh پ
پیتْ کِله pïtkeleh	جغد	پوتَکْ کلا putak kala پ
پیاله pïyäleh	پیاله	پَیگال paygäl پ فرهنگ فارسی به پهلوی، دکتر بهرام فره‌وشی، ص ۱۱۹
پیتْ pïte	سست، کهنه	پوتَک putak پ (ریشه در واژهٔ اوستائی (پوئی‌تیکَ puïtïka) اوستائی دارد
پیشکار piškär	پیشکار	پیشکار piškär پ
پیشونی pišönï	پیشانی	پیشانیک pišänïk پ
پیلِکا pïlëkä	کوزه کوچک گلی	کَپاریهْ kapärïh پ
پَی pay	دنبال	پی pay
پی pï	پیه، چربی	پیهْ pïh

«ت»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
تِ tëh	تو، ضمیر	تو to پ
تار tär	تاریک، تیره	تار tär پ
تازه täzeh	تازه	تازک täzak پ
تاس täs	تاس، تشت	تاس täs پ
تاشیدن täšïdan	تراشیدن	تاشیتن täšïtan پ
تاق täð	تک، درقبال جفت	تَکْ tak پ
تال täl	آبگیر، استخر	استخر staxr پ
تِپْتِپْ tëp tëp	قطره قطره	صدائی ک از برخورد قطرات آب با ظرفی یا تخته‌های نازک و ... ایجاد می‌شود.
تِتی یا تی‌تی tetï-tïtï	نام گل‌درختهائی مانند گیلاس و آلبالو و نظایر آنها. اما در زبان غرب ایران بمعنی چشم	این نام در مازندران ویژهٔ گلهای ظریف و زیبای درختان گلابی، شلو، سیب، گوجه‌درختی و دیگر درختهائی است که در اصطلاح کشاورزی به (سیاه ریشه) معروفند. در تاریخها نوشته‌اند که شاهان گیلان به همسران خود نام (تی‌تی) می‌نهادند. شاید ازنظر لطافت و خوشرنگی پوست و چهره به لطانت و خوشرنگی این گلها تشبیه می‌کردند. خاصه اینکه جزء (تی) در لهجهٔ گیلانیها ضمیر دوم شخص مفرد یعنی (تو) می‌باشد وشاید اصل واژه به‌صورت (تهی تیغ) بوده‌که مراد از آن (گلی

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		بی‌خار) باشد. دیگر اینکه واژهٔ (تِ تَکْ tëtak) به‌معنی چشم می‌باشد و صفت (نوردیده) از این جا پیداشد.
تِجْ tëj	تیز	تیژ tëj یا تیز tïz یا tëz
تَجِنِهْ tajënëh	می‌تازد	از مصدر (تاچانیتن tācānïtan) پ
تَجِنْ tajën	نام رودی است در ساری	تچن tacën (روان)، جاری، تازان پ
تَرْ tar	خیس، مرطوب	تَر tar پ
تراپرا trā prā	پراکنده	تراپرا tra prā ـ واژه دوجزء دارد، جزء (تَرا tarā به‌معنی آن سوی و راه دور، و ...) جزء (پرا) که به‌صورت پیشوندی در واژهٔ پراکندن نیز هست اشاره به پیرامون دارد.
تراز traz	اندازه	تراز trāz پ
تراش trāš	تراش	تاشیشْن tāšïšn پ
تِرش terš	تُرش	تروش truš پ
تَرکِهْ tarekeh	شاخهٔ نازک درخت	تَروگْ tarug پ
تیرِنگْ tïrëng	قرقاول، تذرو	تَتَرْ tatar پ
ترُوکْ trök	نفس، دم	توروک torök (ایران کوده شمارهٔ ۹، دکتر صادق کیا)
تری‌تری trïtrï	پاره‌پاره، ریزریز، چاک‌چاک	تریشه trïšëh (فرهنگ عمید) یا تریش trïš

﴿ت﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
تِشک tesk	کوتاه	تِستیک tëstīk پ
تش taš	آتش	اَتخش ätaxš یا آتش ätäš پ (در اوستائی آتَرش= ärarš)
تَشْت tašt	تَشْت	تشت tašt پ
تِشْنا tcšnä	تشنه	تیشنک tïsnak پ
تَشی tašī	خارپشت	تشی tašī (برهان قاطع)
تَلْ tal	تلخ	تخْلْ taxl پ (بصورت تاخْلَکْ täx lak و تهْلْ tahl) آمده
تلا talä	خروس	تَلالا talälä بـه‌معنی خـوانـندگی و آوازخوانی است. در این‌مورد اشاره به پرندهٔ آوازخوان است (فرهنگ معین، ص ۱۱۳۱) و از مصدر تلابیدن یا تلابانیدن به‌معنی قهقه‌زدن و خروش‌کردن می‌باشد. (دکتر مقدم، کتاب راهنمای ریشهٔ فعلهای ...) اما تلا یا (طلا) به‌معنی (زر) دراصل (تریو)ی اوستائی بوث.
تِلار tlär	تالار	تالار tälär پ
تَلِمْ talem	گاو مادهٔ دوساله	در زبان پهلوی به گوساله (گَوتر gautar) گویند ولی (تلم) رایج در مازندران هم بی‌ریشه نیست. بنظر می‌رسد (تَلِمْ) دراصل (تَـرْاِمْ tar ëm) بـوده و جزء (تـر= tar

﴿ت﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		به‌معنی تازه و جوان و نورس) و جزء (اِمْ em) صورت دیگر (هِمْ= hëm) به‌معنی سرکش و لجوج دوجزء بصورت (تَرْهِمْ tar hëm) اشاره به گاو جوان سرکش خواهد بود و حرف (ر) و (ه) در (ترهم) به‌ترتیب اولی به حرف (لام) و دومی حذف شده به‌صورت (تلم) جلوه کرد.
تِلمبار telëmbär	انبار پیلهٔ ابریشم	تلبیار tlibär پ
تَلِهْ taleh	تله، دام	تَلَکْ talak پ
تَلی talī	تیغ، خار	این واژه از دو جزء (ت) و (لی) تشکیل شد. بنظر بنده جزء (ت) مخفف فشرده (تیغ) فارسی یا (teδ) و (tëx) پهلوی است و جزء (لی) درهم کرفتهٔ واژهٔ (لوت) یا (لوتَک) پهلوی به‌معنی عریان و برهنه. تبدیل (لوت) به (لی) در لهجهٔ تبری شاهد فراوانی وجود دارد مانند (پشمالو) که به (پشمالی) و (پهلو) به (پلی) تبدیل و تلفظ می‌شود. اما صفت عریان و برهنه به تیغ برای کارآئی هرچه بیشتر تیغ بکاربرده شد.
تمن، توم tëmën, töm	تاریکی که مجازاً به طولانی‌بودن زمان هم	توم töm، در برخی اصطلاح محلی واژهٔ (توم) را که به‌معنی تاریکی است به‌معنی

﴿ت﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
	اطلاق می‌شود	طولانی می‌گیرند. مثلاً در (خَلِ تومْ) یا (خیلی توم) که معنی تحت‌اللفظی آن (خیلی دیر) است، جزء (توم) را به (دیر) گرفته‌اند.
تِنار tënär	تنها	تَنیها tanïhä
تِند tënd	تند	توند tund
تَنِکْ tanëk	گشاده، باز، در زراعت	تَنوکْ tanük پ
تَنگْ tang	تسمه و نواری که بر زین و یا بار اسب می‌بندند	تنگ tang پ
تَنه taneh	ترد و هر شاخه و نبات نورسته	تَرّوک tarrok پ و بصورت (تِنَ tëna) واژهٔ سومری است به همین مفهوم و معنی
تنور tanör	تنور	تنور tanör اوستائی است و در وندیداد هم به‌صورت (تنور) آمده است.
تنی tanï	تنی	تنیک tanïk پ
تو tö	تب، حرارت	تَپ tap پ
تو tu	تاب و پیچش	از مصدر (تَ‌تَنْ tatan) پ به‌معنی رشتن و تنیدن و ریسیدن
توبره töbreh	توبره	تووان‌باره tuvänbärëh پ ـ واژهٔ دوجزئی است، (توان) به‌معنی نیرو و توان و (باره) به‌معنی جائی برای چیزهای زیاد (برهان

﴿ت﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		قاطع، ص ۱۴۸)
توت töt	توت، میوه	توت tut پ
تور tör	تَبر	تَوَر tavar پ
توشه töšēh	توشه	توشَکْ tušak پ
توله töleh	بچهٔ حیوان، خاصه سگ و شغال	تورَکْ türak پ
تون tön	آتشخانه حمام	تون tön پ
تَه tah	تَه، پائین	ته tah پ
تِهِنْ tēhēn	تیان، تاوه	تاپَکْ täpak پ
تیپ‌تاپلی tïptäplï	هرچیز با خالهای رنگارنگ یا یکرنگ	پَرْش پَهلوُکْ parš pahluk پ
تَیر tïr	تیر، سلاح	تیر tïr پ یا تیگْرْ tïgr پ
تیسا tïsä	خالی، تهی	در پهلوی توسیک tusïk و توهیک tuhïk و در اوستائی تی‌سَ tïsa
تیشه tïšēh	تیشه	تیشَکْ tïšak پ
تیل tïl	گِل	گِل ge! یا گیل gil (در لهجهٔ مازندرانی حرف (ت) به (گ) تبدیل می‌شود. دراینصورت (گیل) به‌صورت (تیل) تلفظ می‌شود (ایرانکوده، شمارهٔ ۹)

﴿ج﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
جا jä	مکان، جا	گاس gäs پ
جادو jädö	جادو، سحر	یاتوک yätük پ
جار jär	قید مکان، پنبه‌جار یا پنبه‌زار	چار cär پ
جارو järö	جاروب	گیواک روپ gëväk rüp
جام jäm	جام	یام yäm پ
جان jän	جان، روان	گیان giyän پ
جِرْ jër	زیر، پائین	هَچیر hacïr (ایران‌کوده شمارهٔ ۹، دکتر صادق کیا، ص ۱۰۲)
جَرْ jar	برآمدگی و تپهٔ کنار جوی	گَر gar پ یا گَوْر gavr پ در سومری (هَرْ har)
جِرِب jëreb	جوراب	گورَب görab (برهان قاطع بـه کـوشش عباسی)
جِری jeri	نامی دیگر برای آفتابه	شاید (گری)- چنانکه می‌دانیم واژهٔ (جر) در لهجهٔ مازندرانی به معنی پائین و زیر است. در خانواده‌ها به رعایت ادب بجای کلمهٔ (مستراح) واژهٔ (پائین) را به‌کار می‌برند. مثلاً (می‌رود پائین، یعنی می‌رود مستراح) از این‌رو آفتابه را به پائین یا (جِرا منسوب می‌کنند بجای آنه بگویند مستراح به‌رعایت ادب (جری) می‌گویند. یعنی ظرفی که مال

﴿ج﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		پائین است.
جزیره jazïreh	جزیره	گَزیرک gazïrak پ
جشن jašn	جشن	یَشْنْ yasn پ
جِفْت jëft	جفت، زوج	یُوخْت yuxt پ
جگر jëgër	جگر	جیگَر jïgar پ
جِمِه jëmëh	جامه	یامَک yämak
جِمِنْدِرْ jëmëndër	بی‌درنگ، در زمان	ژمـــان انْـــدَر zamän andar پ یـــا زمان‌اندر پ
جنگ jang	جنگ، ستیز	جنگ jang پ
جو jö	جوی	جَو jav پ
جول jöl	گود، ژرف	گَوْرْ gavr پ
جوال jëväl	گوال، کیسه	جوال juvval
جُوم jöm	حرکت، جنبش	از مصدر جومبیتن jumbïtan
جونِهْکا jönehka	گاو جوان	جونه مخفف (جوان) و (کا) هم دگرگون شدهٔ گاو، جمع دو جزء (گاو جوان)
جِوُون jëvön	جوان	جووان juvän پ یا یووان yuvän پ

﴿ چ ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
چا cä	سردی	از مصدر چاهیدن cähïdan پ
چادِر cädër	چادر	چاتور cätur پ
چار cär	چهار	چهار cahär پ
چارپا cär pä	چهارپا	چهارپای cahär päy پ
چارقد carδad	روسری چهارگوش	چهـارانـداچَکْ cahärandäcak پ یـا چهارگوش cahär göš پ
چاره cäreh	چاره	چارَکْ cärak یا چار cär پ
چاشت cäšt	چاشت، ناشتائی	چاشت cäšt پ
چاه cäh	چاه	چاه cäh پ
چَپّوُن cappön	چوپان، شبان	شوپان šupän پ
چَپی capï	سبد بزرگ بافته از چوبهای نازک	چپی capïn پ (ظاهراً اصل چوپی بـود. چـــه بــافته از چـــوب می‌بـــاشد.
چتی cëtï	چگونه	چی‌گون cïgön پ
چه‌چی cëcï	چه‌چیز	چه‌چیش cëcïš پ
چِخ cëx	صدای ستیزآمیز برای راندن سگ	چخ، صدای ساختگی بی‌ریشهٔ محلی است
چرات cräte	چراگاه	چَـرَک carak پ. ایـن واژه نـام نـاحیهٔ روستائی در عمق جنوب شهرستان بابل هم هست. در بادی امر بخاطر مراتع ولی بنظر می‌رسد واضعان نخستین ایـن نـام مـنظور دینی داشتند. توضیح اینکه ایـن واژه از دو

﴿چ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		جـزء سـاخته شـده جـزء اولی (چَـرْ) کـه خفیف‌شده (چار cär) پهلوی به معنی جا و محل و مـقر. جـزء دوم در ایـن واژه (آت) می‌باشد که کوفته شـدهٔ (آتـخش= ataxš) بـــه‌معنی آتش است. درجـــمع بـــه‌مفهوم سرزمینی که معبد و آتشکده دارد. اگر ایـن استنتـــاج درست بـاشد، تـاریخ نـامگذاری مربوط به دورهٔ پیش از طلوع اسلام خواهد بود.
چراغ cräð	چراغ	چراغ crað پ
چرب carb	چرب	چَرب carp پ
چربی carbï	چربی	چَرپیه carpih پ
چرخ carx	چرخ	چخْر caxr پ دوک نخ‌ریسی
چَرْم carm	چرم	چَرْم carm پ
چِره cërëh	چهره	چیهْر cihr، chihr پ یا چیتْر citre پ یا چیشْر ciör
چَرِه carëh	خوره (مرضی است)	از مـصدر (چَـرْ= car) بـه‌معنی چـریدن. میکرب این مرض گـوشت را مـی‌خورد و بهمین جهت (چَره= خورنده) نام گرفت.
چش cëš	چشم	چَشم cašm پ
چَشمه cëšmeh	چشمه	چَشمَک cašmak پ

﴿چ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
چغ cëδ	بوته‌هائی که درآب می‌روید به چوب نازک ولی شکننده	پرده حصیری از این چوبهای نازک می‌بافند، فرهنگ جهانگیری، ص ۱۴۲۵ و ص ۳۸۴ برهان قاطع
چفا cëfä	برنج خردشده	چپا cëpä (ایرانکوده، شمارهٔ ۹، ص ۱۰۶) واژهٔ (چپا) دراصل (چَرِپا= careh pä) بوده جزء چر به‌معنی مطلق خوراکی و جزء (پا) همان (پا) یا قدم می‌باشد. جزء (چَرِه) در واژهٔ (شب‌چره ... خوراکی شب) بکاررفته. جمع دو جزء بالا بصورت (چره‌پا) درواقع بطور کنایه و ضمنی مفهوم اجرت یا سهمی است به‌عنوان حق‌الزحمه پا. مانند دستمزد که مفهوم ظاهری آن مزدی است که به دست تعلق می‌گیرد. (چره‌پا) نیز پس از کثرت تلفظ بصورت (چپا) و (چپا) نیز با گذشت زمان (نیمه معرب) و (چفا) شد. (پادنگپا) را زنان روستائی به‌کمک پاها به‌کار می‌اندازند و اصطلاحی هم دارند که نظر ما را درمورد (چره‌پا= پاداش و مزد پا) تأیید می‌کند. به‌زبان مازندرانی می‌گویند: (گتْ گتِ دَنگِ، شِهْ چفایِ وِسّهْ زَنّه) یعنی

﴿چ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		دنگ بزرگ بزرگ را برای چفای خود می‌زند. به‌عبارت دیگر هرچه دنگ کوبنده‌تر باشد، چفا (خرده‌ریز برنج) بیشتر خواهد بود و درنتیجه سهم کوبنده از (چره) هم بیشتر می‌شود.
چَفْت caft	ورم	چَفت caft (ایران کوده ۹) از مصدر چفتن caftan به‌معنی ورم‌کردن
چَفْت caft	ایستگاه چهارپا	چهارواک پَت= cahärväk pat پ
چِکْ cëk	چکه، قطره	چک cëk از مصدر چکیدن
چَکْ cak	سیلی، صدای ضربهٔ کف دست برگونه	چَکْ cak پ بین رزدشتیان یزد تلفظ می‌شود
چِک‌چِکی cekcëkī	چاک‌چاکی	چاک چاکی
چَکَرْ cakar	چاکر	چَکَرْ cakar (هرمزد نامه ـ شادروان پور، داود ص ۱۹، به‌معنی دون مقام والا
چکّوش cakköš	چکّش	چَکوچ caköc پ
چَلْ cal	چرخ و چرخ نخریسی	چَخْرْ caxr پ
چِلِنگِرْ cëlëngër	چاقوساز، سازنده لوازم فلزی مانند میخ، داس و...	چیلانکر cilänkar پ
چِلُوْ cëlö	چاه	چاه cäh (مخفف چاله) که همان چاه آب باشد.

«چ»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
چَمْ cam	هماهنگی، معنی، روش، عادت	چَمَکْ camak
چِماز cëmäz	سرخس، نباتی است بیابانی	چماز cëmäz (ایران کوده ۹) از (چرگَر car gar) باشد (ایران کوده بمعنی آواز سوزناک در لهجه لری (ماهنامه چیستا شماره ۸۴، ص ۴۱۹، دی‌ماه ۱۳۷۰، ایرج محرّر) جزء (چم= cëm) به‌معنی تارهای نازک در آب راکد (برهان ص ۳۹۲) که همان جل و زغ باشد. جزء (آز) از مصدر (آزدن) به‌معنی سربرآوردن، برگ چماز به تار شباهت دارد.
چِمِرْ cëmër	صدا بطور اعم . یامطلق صدا	چِمِرْ cëmër
چَندش candëš	لرزش	از مصدر (چندیتن candïtan) پ
چَنْتُوم cantöm	دیرزمان	چَندْتُوم candtöm (توم töm) در زبان پهلوی به‌معنای تاریکی است. دراینجا کنایه و اشاره به زمانی است ناپیدا که تشبیها" در تاریکی فرورفته است و تعیین مدت آن ممکن نیست. واژهٔ (تام täm) نیز به همین معنی بکارمی‌رود. (چند توم) یا (چند تام).
چِنِکْ cënëk	سنگدان مرغ	چینک cïnak از ریشهٔ (چی) اوستائی به

﴿چ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		معنی چیدن و گزیدن می‌باشد.
چنگِلی cangëlï	درهم رفته و برهم فرورفته	چــنگلوک canglök (لغت‌نــامهٔ فــرس اسدی توسی، ص ۸۹)
چوخا cöxä	چوخا، بافتهٔ پشمی زبر	چوخــا cöxä (برهــان، ص ۳۹۸) و (صحاح‌الفرس، ص ۲۲)
چوُ cö	چوب	چوپ cöp پ
چوک cök	مرغ شباهنگ	چوک cök. این نام از لحن و صدای آواز شبانهٔ مرغ ساخته شد.
چیکْ cïk	آلت تناسلی پسران شیرخوار به زبان کودکانه	چوچ cöc پ در نیشابور چوک
چین cïn	کیس، چین	چین cïn پ
چیندِکا cïndëkä	جوجه‌ای که تازه سر از تخم درآورده	شاید این نام بنابه طرز زندگی و دانــه‌چینی آن از مصدر (چنیشْنْ cënïšn به‌معنی عمل چــیدن گــرفته شــده بــاشد. و (دانــه‌چین) کوچک نامیده شد چه بنظر می‌رسد جـزء (کـا) در پـایان نـام عـلات (تـصغیر) است چنانکه در لهجهٔ محلی به (برّه) (ورکا) گویند.
چینه cïnëh	چینه، ردیف، چینهٔ دیوار	به معنی یک ردیف چیده‌شده در دیوار در لهجهٔ محلی از مصدر چیدن فارسی (چیتن) پهلوی

﴿خ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
خا xä	مخفف خوب	بینگـام تـصدیق و قبولی چیزی تـلفظ می‌شود
خاخِر xäxër	خواهر	خواهَرْ xvähar پ
خار xär	خوب	خوارَکْ xvarak یا خوپ xup پ
خاش xäš	بوسه	شاید از مصدر خشنوتن xšnutan به‌معنی خوشنودشدن باشد پ
خاک xäk	خاک	خاک xäk پ
خال xäl	خال، نقطهٔ سیاه دربدن	خال xül (برهان قاطع)
خال xäl	نهال تازه و ترد	خال xäl نهال تازه و سرشاخه‌های نرم که برای خوراک چهارپایان استفاده می‌شود.
خانه xäneh	خانه	خانَکْ xänak پ
خواهش xähëš	خواهش	خواهیشْنْ xvähišn پ
خایه xäyeh	بیضه، تخم	خایَک xäyak
خُج xoj	گلابی جنگلی	گَوجْ gaoj یا گوچ guc پ (حرف گاف به حرف خ تبدیل شد)
خُجیر xojïr	زیبا و خوشرو	هُوچیهْرْ höcihr
خرچنگ xarcang	خرچنگ	خرچنگ xarcang پ کَرچنگ karcang پ
خِدا xëdä	خدا	خَوتای xvatäy پ
خودسری xod sarï	خودسری	خوت‌سریه xvat sarih پ
خراک xéräk	خوراک	خواریشْن xvarišn پ
خر xar	خر	خر xar پ

«خ»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
خِرْس xers	خرس	خیِرْس xïrs پ
خِرشی xérëšï	خورشتی	خوَریشْنیْهْ xvarišnïh پ
خشت xešt	آجر خام، خشت	خیشت xïšt (در اوستائی ایشْتیه ïštïh)
خِرْدن xerden	خوردن	خوَرتَن xvartan
خَسین‌گِنِهْ xasïn gënëh	سنگدان مرغ	ظاهراً xäy sïng بمعنی خاینده و نرم‌کنندهٔ سنگ (خائیدن به‌معنی نرم‌کردن)
خرما xormä	خرما	خرماک xormäk یا هُرماک hormäk پ
خَلَنْگ xalang	چوب دراز سرکج برای آویزاندن شاخه‌ها	در محل (چُو خلنگ) هم می‌گویند. ظاهراً سه جزء دارد: (چو= چوب) و (خل= خال= شاخهٔ نازک) و (انگ= مخفف آونگ به‌معنی آویزه) جمع سه جزء بصورت (چوب خال آویز) یا به لهجهٔ محلی (چوخلنگ) اشاره به چوب دراز سرکجی است که شاخه‌های نرم را می‌آویزانند. واژهٔ (انگ) که صورت دیگر (آکَ نَ = akana) اوستائی است به‌معنی چنگک. پس (خلنگ) = ((خل + انگ) که مفهوم (چنگک شاخه‌گیر) را افاده می‌کند.
خمره xomreh	خم بزرگ	خومْبْ xomb پ
خندق xandað	خندق	کَنتَکْ kantak یا کندک kandak پ
خنده xandeh	خنده	خندک xandak پ

﴿خ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
خِرناسه xernäseh	خرناسه، صدائی که در حالت خواب از بینی برخاسته می‌شود	این نام از آهنگ خود صدا گرفته شد
خُوْ xö	خواب	خواپ xväp پ
خودی xodï	خودی، آشنا	خواتیه، خَوتیه xvatïh پ
خورشید xoršïd	خورشید	خوارشیت xvaršït
خوشه xöšch	خوشه	خوشَکْ xušak پ
خوم xöm	خُم	خومْبْ xumb پ
خون xön	خون	خون xön پ
خونا xönä	خواننده	خوانتار xvantar پ
خیار xïyär	خیار	خویار xuyär پ
خی xï	خوک	خوک xuk پ یا هوک huk پ
خَیزْ xaïyz	خویز، قفیز، واحد، سطح زراعتی	کفیز kafïz پ
خیس xïs	تر، نم‌دار، آبدیده	از مصدر خویستن= xvïstan پ
خیک xïk	خیک، مشک آب و شیر و دوغ	خیک xïk پ

﴿ د ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
دِ dë	دو، عدد	دو dv پ
دِب dëb	دیو	دِوْ dëv پ
دتا detä	دوتا	دوتاک dotäk پ
دِتِرْ dëtër	دختر	دوخـتَرْ duxtar پ یـا دوغـذر doðzar اوستائی یا دوهـیتْرْ dohïtra سـانسکریت می‌باشد.
دَر dar	در (در خانه	دَر dar پ
دراز dräz	دراز	دیراز dïräz پ
درد dard	درد	درتْ dart پ
درز darz	درز، شکاف	درز darz پ
درزِن darzën	سوزن	درز زن darz zan (از دو جزء درز darz به معنی شکاف و زن zan به‌معنی بهم‌آورنده، سـاخته‌شده. کنـایه ازبـین بـرندهٔ شکـاف می‌باشد از مصدر اوستائی (دَرِزْ darëza) بـه‌معنی سـخت بسـتن، پـایدارسـاختن، درزگرفتن. در پهلوی به هر چیز نـوک تـیز (دوزنک= duzënak) می‌گویند.
دِرِسْت drëst	درست	دروست drüst پ
دِرِشْت drešt	درشت	دروشت drüšt پ
درو drö	دروغ	دروگ drög و drov و dröð پ

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
دروزن drözan	دروغگو	دروغ زن droð zan پ، یـــا دروژن drözan پ
دروُش drös̆	درفش، وسیله‌ای در کناشی	درفش dras̆ پ
درّه darreh	درّه، فاصلهٔ بین دو کوه	دژّک darrak پ
دِریو dëryö	دریا	درَیا drayä یا زره zereh (اوستائی)
دار där	درخت	دار där پ
دار där	داشته‌باش	دار där پ از مصدر داشتن
دارا därä	دارنده	داراک däräk
داز däz	داس	داس däs ریشـــه در (dos= دَس) سانسکریت دارد به‌معنی حربه (اوپانیشاد جـلد ۲ تـرجـمهٔ دکـتر جـلالی نائینی، چاپ ۱۳۷۱
داغ däð	داغ	داغ däð
دارکوب därköb	دارکوب، پرنده	دارکوپ därköp پ
داروِاش därväs̆	نوعی نبات که به تنهٔ درخت می‌پیچد	داروِاش därväs̆ پ. ایـن واژه از دو جـزء (دار= där= درخت) و (واش= väs̆.= علف) ساخته شد. هردوجزء پهلوی است.
داروَکْ där vak	قورباغهٔ درختی	داروَکْ därvak پ
داماد dämäd	داماد	دامات dämät پ

﴿ د ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
däyeh دایه	دایه	däyak دایَک پ
dandön دندون	دندان	dantän دنتان پ
davessën دَوِسّن	بستن، چسبیدن، یا چسباندن	dösïdan دژسیدن (برهان قاطع به تصحیح عباسی، ص ۵۱۴)
dös دوش	دوش، شانه	döš دوش پ
döδ دوغ	دوغ	duδ دوُغ پ
dök دوک	دوک	duk دوک پ
döm دوم	تله، دام	däm دام پ
davën دَوِنْ	دروغ	davang دَوَن یا دروغ همواره می‌آید. پ
dönëssën دونِسْن	دانستن	dänïstan دانیستن پ
devä دِوا	دارو	däruk داروک پ
dönä دوُنا	دانا	dänäk داناک پ
döneh دونه	دانه، درمازندران به برنج گفته می‌شود	dän دان یا ویرینج virïnj
dönehpäc دونه‌پاچ	دانه‌پاش	سینی بزرگ تخته‌ای، پاچ از مصدر پاچیدن یا پاشیدن، شاید پهلوی آن (دان‌پاچ dan pac) بوده
dek دِکْ	دیگ	dëg دیگ یا تیگ tïg پ
dagrïs دَگِرِش	برگشته، تغییر	مختف دیگر است
del دل	دل، قلب	dil دیل پ

﴿ د ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
دِلِه dëlëh	درون، تو	شاید از (تَ لَ= tala) سانسکریت با همان معنی باشد
دَلِهْ dalëh	سمور یا پوست گرانبها	ترک شاید از turak باشد که براثر کثرت تلفظ به (تول) و توله و بالاخره به دَلِهْ تبدیل شد. این حیوان از خانوادهٔ شغال است.
دلیر dëlïr	دلیر	دیلیر dëlïr پ
دخمه daxmeh	سوراخ، شکاف	دخْمَک daxmak پ
دشت dašte	دشت	دشت dašt پ
دِشنوم dësnöm	دشنام	دوشنام dušnam پ
دِشُن dëšön	کارکرد گرفتن بوسیلهٔ کوزهٔ سفالی شکم‌دار	دوشیتار döšïtär پ
دِشوار dësvär	دشوار	دوشخوار dušxär پ
دَه dah	دَه، عدد	دَه dah پ، دَس das اوستائی
دَهْرِهْ dahreh	داس دندانه‌دار	داتْر dätra سانسکریت
دهون dehön	دهان	دَهان dahan پ
دِهونْ وِلاژ dehön velär	دهن درّه	این واژه سه‌جزء دارد: (دهون= دهان) و (لای ـ شکاف و گشادگی) و (آر= از مصدر آوردن). مجموع سه‌جزء بصورت (دهان لای آری) به‌مفهوم (شکافی در دهان آوردن) یا (دهان گشادن) خواهد بود. در محل

﴿ د ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		بصورتهای (دهون ولاژ) یا (دهون لاچه) هم تلفظ می‌شود. دو جزء (لاژ) و (لاچه) هم به معنی پاره و شکافته.
دی dy	دود	دوت dut پ
دیار dīyär	پیدار، آشکار	دیتار dītär پ
دیاری dīyärī	روبرو، پیدائی	دیتاریه dītärīh پ
دِرْ dër	دیر	دیر dër پ
دیشو dīšö	دیشب	دوش döš پ
دین dīn	دین، مذهب	دین dën پ
دَمْ dam	وَرَم، نفخ	دَمْ dam پ
دیم dīm	چهره، روی	دیم dīm پ
دَمیشتن damīštan	ریدن	ریتن= rītan
دیو dīve	دیو	دیو dīv پ
دیوار dīvär	دیوار	دیوار dīvär پ
ده deh	روستا	دیه dëh پ، روستاک rostäk پ

﴿ ر ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
راز räz	راز، سرّ	راز räz پ
راست räst	راست	راست räst پ
راسته rästeh	راسته	راستَکْ rästak پ
راغون räðön	روغن	روغْنْ röðn پ
رام räm	رام	رام räm پ
راه räh	راه	راس räs، راه räh پ
رَخْتْ raxt	رخت، لباس	رخت raxt برهان قاطع
رَز raz	تاکستان	رز raz پ
رِزْ rëz	ریز	ریزک rïzak پ
رِستاق rëstäð	روستا	روستاک röstäk پ
رَسَنْ rassan	ریسمان	رَسَنْ rassan پ در سانسکریت (رَچَنا racanä)
رِسوا rosvä	رُسوا	روس راک rusvak پ (فرهنگ فارسی به پهلوی، ص ۲۶۱)
رِشْک rešk	تخم شپش	رِشْک rešk (برهان)
رَشْنِئْ rašnëð	نامی برآنکه از سلسلهٔ سادات نیست	شاید از (رُوشْن کونِشْن röš kunišn) به معنی (روشن کنشی) باشد.
رَفْ raf	طاقچه	رفِ raf (برهان)
رِقْ rëð	ریق، فضلهٔ آبکی	ریخ rïx برهان
رَم ram	فرار، گریز	رَمْ ram پ
رَمه ramëh	رمه، گله	رَمَکْ ramak پ

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
rang رَنْگ	رنگ	رَنگ rang پ
röar رُوار	رودبار	روت‌بار rötbär پ
röxeneh روخنه	رودخانه	روت‌خانک rötxänak
röd رود	رود	روت röt پ
röz روز	روز	روچ röc پ در کردی (روژ) در بلوچی röc
rösën رُشِن	روشن	روشناک rösnäk پ، روشْنْ rösn پ
rödëh روده	روده	روتیک rötīk پ
riš ریش	ریش، محاسن	ریش riš پ
rišeh ریشه	ریشه	ریشَکْ risäk پ
rikä ریکا	پسربچه	ریتَکْ ritak پ، بصورت (ریدک) هم‌آمده و به‌معنی خدمتکار جوان است.
rig ریگ	ریگ	ریک rik

﴿ز﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
zä زا	زاده‌شده	زات zät پ
zärï زاری	زاری	زاریک zärïk پ
zäð زاغ	زاغ	زاک zäk پ
zälö زالو	زالو	زالوک zälök پ
zänö زانو	زانو	زانوک zänok پ یا جانوک jänök پ
zebön زِبون	زبان	زُوْوان zuvän پ
zard زرد	زرد	زَرت zart پ
zardëk زردک	زردک، هویج	زردک zardak پ
zardïjeh زردیجه	زردچوبه	زَرْت چوبَک zartcöbak پ
zarger زرگر	زرگر	زرگر zargar پ
zëðzëð زِقْزِق	خیره‌خیره و با خشم نگریستن	شاید از مصدر (ژکیدن) باشد با همان مفهوم
zëk زِکْ	فرزند، زاده	زَک zak پ
zekeza زکِزا	اولاد، احفاد، زه و زاد	زُهک زُاک zuhak zak پ
zenä زِنا	زن	زن zan پ
zëndeh زنده	زنده	زینداک zïndak پ زیوَندک zivandak
zöd زود	زود	زوت zöt پ در پارسی باستان و اوستائی (زوتا zutä) و در سانسکریت (ژوتا zutä)
zör زور	زور، توان	زوهر zöhr پ
zahr زهر	زهر	زهر zahr پ
zahreh زهره	زهره، کیسهٔ صفرا	زهرَک zahrak پ

﴿ز﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
زیر zïr	زیر	اَزِرْ azër پ هــــچیر hacër، هــــچدر hacadar
زیل zïl	فشرده، محکم، تنگ	شاید از (زیر) به معنای کشیده، تند، تیز باشد (بویژه در صداها مورد دارد. درقبال صدای بم). در اینجا حرف (را) بـه (لام) تبدیل و (زیل) شد که در لهجهٔ مازندرانی مخصوصاً موقع بستن تسمه یا تنگ برکمر اسب کاربرد دارد.

﴿ س ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
سات sät	ساده	ریشه در (ساتیاس sätiyäs) سانسکریت دارد به‌معنی راست
ساتِن säten	ساختن	ساختن saxtan پ
سارِق säreδ	بقچه	از (سار= جا) و (رق= رخت) ساخته‌شده (برهان قاطع، ص ۶۰۷)
ساروج säroj	ساروج، آهک	چاروک cärök پ
سازه säzeh	جاروب	از مصدر سازیدن به‌معنی آماده‌کردن ساخته شد
ساس säs	ساس	ساس säs اصل کلمه آشوری و (ساموس) بود.
ساق säδ	ساق	ساگ säg پ
سال säl	سال	سال säl
سال‌دار säldär	مسن، پیر	سال‌وار sälvär پ سالکیه sälakih پ
ساق نفار säδnefar	ستاخانه	نپاتَر nëpätar اوستائی. در این مورد ذیل واژه (نفار) به تفصیل توضیح داده‌شد
سالیک sälik	نوعی تور ماهیگیری پائی به‌شکل نیم‌کره برای رودهای کم‌آب	سیالیک sïalik هم گفته می‌شود. این واژه در (کَشـازَک= kašärak) سانسکریت و (رَسَن= rasan) پهلوی یا (رَشْنا rašana پهلوی) ریشه دارد. (ایران کوده شمارهٔ ۹، ص ۱۳۷، دکتر صادق کیا). سالیک دو جزء دارد: (سال) و (وَیک ـ یا ویچ. جزء (سال)

﴿ س ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		به‌معنی وسیله ـ کشتی ـ جهاز (برهان، ص ۶۱) (ویچ) هم به‌معنی (دست‌چین کردن) و (جداکردن) و (بیختن)، بنابراین واژه‌های مرکب (سال ویک) به‌مفهوم وسیله یا جهاز دست‌چین کردن که درمورد حاضر اشاره به دست‌چین کردن (ماهیها). دامی است از تور که ماهیگیر آنرا در آبها می‌گستراند و ماهی را بــه دام مــی‌اندازد. پس سـالیک دراصـل (سالویک) بود.
sämön سامون	سامان	سهمان sahmän پ
säyeh سایه	سایه	سایَکْ säyak پ
sëh سِی	سیب	سِیپ sëp پ
sabz سبز	سبز	سَپْزْ sapz پ
separ سِپَر	سپر	سْپَر spar پ
setäreh ستاره	ستاره	سْتَر star پ
sëtäm سِتم	ستم	سْتَهْمْ stahm پ
sotöh ستوه	ستوه	سْتَوْ stav پ
saxt سخت	سخت	سخت saxt پ
sar سر	سر	سر sar پ
sër سِرْ	سیر، مقابل گرسنه	سیرْ sër پ
sïr سیر	سیر، غدّهٔ زمینی	سیر sïr پ

﴿ س ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
	مانند پیاز	
serx سِرْخ	سرخ	سوخْز suxr پ
sërëh سِرِهْ	سرا	سرای saräi پ
sardï سردی	سردی	سرتیه sartïh پ
serkeh سِرکِه	سرکه، ترشی	سرکاو sarkäv پ
sërsëm سِرْسِمْ	سوسنبر، گیاه معطر	ســـی‌سیمبر sïsïmbar یــا ســی‌سن‌بر sïsanbar پ
sru سرو	سخن	سْرو sraw پ
sërïn سِرین	کفل، نشیمنگاه	سرینک srïnak پ
sermä سِرما	سَرما	سرماک sarmäk پ
sërnä سِرنا	سورنای، نای موسیقی	سورنای sürnaï پ
soδolmeh سقولمه	درهم فشردن، پیچیدن	ازمصدر (سکلاندن) یا (سکلانیدن) به‌معنی شکستن ساخته‌شد (کتاب راهنمای فعلهای .... دکتر محمد مقدم، م ص ۱۶۰.
sïsk سِیْسک	کرم گندم‌خوار	سیسَکْ sïsak پ (فرهنگ جعفری، ص ۲۸۰) و در مازندران بصورت (سیس= sïs) هم تلفظ می‌شود. بصورت (سی‌سک sisak) در برهان ص ۶۸۶.
sëlëk سِلِکْ	گوسفند یکساله	سِلِک یا سالک ریشهٔ (سی‌لاک sïläk) سومری دارد (الواح سومری ساموئل کریمر، ترجمهٔ داود رسائی، نشر ابن‌سینا،

پهلوی یا ...	معادل فارسی	مازندرانی
چاپ سال ۱۳۴۰). سیلَکْ sīlak (برهان)، این واژه از دو جزء (سُلَ sola) و (ایک) ساخته‌شده جزء اول علی‌الاطلاق به‌معنی طبقهٔ نازکی از لای که پس از آب‌دادن اراضی (رُسی) برروی زمینی می‌بندد که مفهوم کلی آن تشبیها و بطور مَجازی در مورد رطوبت و رسوب چشم بکارگرفته شد.	قی زردرنگ گوشهٔ چشم	سِلیک sëlīk
سُمب sumbe پ	سُمّ، سم اسب	سِم sëm
سنچید sancīd پ یا سرَنْجَت sranjat پ	سنجد: میوه‌ای است	سِنْجِهْ senjeh
سنگ sang پ	سنگ	سنگ sang
سوچ soc پ	سو، روشنائی	سو sö
اَسُووار asuvvār پ	سوار	سوار suar
سوختن söxtan پ	سوختن	سوتِن söten
سولاک sulak پ	سوراخ	سوراخ söräx
سَرو sarv پ	سَروْ، درختی است	سُوْر sör
سور sūr پ	سور، جشن، مهمانی	سور sör
سوچَنْ söcan پ و سوزن sösan	سوزن	سوزِن sözën
سپوک sapük پ	سبک	سَبِکْ savëk
ستیک setīk پ و (اِسْتَاَرْ staëra	نوک، قله، ستیغ	سی sī

﴿س﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		اوستائی
سی sï	سی عدد	سیه sïh پ
سینه sïneh	سینه	سینک sënak پ یا (سین sën) پ
سیکا sïkä	اردک، مرغابی	شاید (سَئِنَکْ= saënak)، این واژه هم دو جزء دارد: (سی sï به‌معنی غاز) و (کا kä علامت تصغیر) در سغدی (سیچا) که همان (سی + کا) است (خسرو قبادان و ریدک). جزء (کا) معادل و قلب پساوند (آک äk) در مازندرانی مانند (میچکا= میچاک= مرغ کوچک) و نیز مانند ریکای مازندرانی که همان ریدک پهلوی است. بهرحال (سیکا) یا (سئین‌کا) به‌معنی مرغ کوچک (ص ۲۵، کتاب خسرو قبادان وریدک).
سیو sïyö	سیاه	سیاک syäk و syä پ

﴿ش﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
شاخ šäx	شاخ	شاخ šäx پ
شار šär	شمشاد	شیمشار sīmšär پ
شاگرد šägerd	شاگرد	آشاکِرت äšakërt پ
شال šäl	شغال	شاکال šakäl یا شاغال šaðül پ
شالی šälī	برنج با پوسته	شالی šälī سانسکریت
شام šäm	شام، خوراک شب	شام šäm پ
شانه šäneh	دوش، شانه	شانک šänak پ
شپش šëpëš	شپش	سپیش spīš پ یا سپوش spuš پ
شِتِر šëtër	شتر	اوشْتَر öštar پ
شرم šarm	حیا، شرم	شرم šarm پ
شِشِمْ šëšëm	نوعی صدا و سوتی که با جمع‌کردن لبها از دهان خارج می‌شود	شِشِمْ šëšëm (برهان قاطع، ص ۷۵۰)
شِفتِه šëfteh	آشفته	ویشُفْتَک višöftak پ
شَکَر šakar	شکر	شیکر šīkar پ
شِکْرومْ šëkröm	سار، پرنده	سار sar پ یا شْکَرَک škarak (برهان)
اشکم ešëkëm	شکم	اَشْکَمْب aškamb پ
شکنجه	شکنجه	شکَنجَک škanjak پ
شنو šnö	شنا	شنــاج šnäc پ (دو جــزء دارد: شنــاو= (شن + اُوْ). جزء (شن) از مشتقات نشستن و جزء (اُو) همان آب است مجموعاً" نشستن

﴿ش﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		در آب افاده می‌کند.
شِکِمْبِه sëkëmbëh	معدهٔ گاو و گوسفند	آشکومْبَکْ aškombak پ
شکوفه šköfeh	شکوفه	شکوفَکْ šköfak پ
شِلاّب šëlläb	باران تند	ظاهر از (شال + آب) به‌معنی باران تند و زیاد
شلوار šëlvär	شلوار	سراوار šarävära
شمارِسّنْ šëmäressën	شمردن	اُوش مورتَنْ ušmürtan پ
شُو šö	شب	شَپْ šap پ
شُوپِه šöpëh	شب‌پا، نگهبان شبانه	شب‌پای šap päy (دو جزء شب + پای = پاینده و نگهبان)
شُوپَر šöpar	شب‌پره	شب‌پَر، پرنده‌ای که در تاریکی پرواز می‌کند. دو جزء (شب) و (پر) از مصدر پریدن و پرواز کردن ریشهٔ فارسی دارد.
شُوپان šöpän	شبان	شبان šapän پ
شرکا sökä	شوکا، حیوان شکاری	ماده آهو، آهوک ähök پ (ایران کوده ۹، ص ۱۵۳)
شُونگْ šöng	شیون، فریاد	شُوهْوَنْگْ šöh vang پ (شوه= šöh) در پهلوی (بد وبیراه و (وَنگ= vang) همان بانگ و فریاد است. مجموع دو جزء به‌معنی فریاد توأم با ناراحتی و اعتراض.

﴿ش﴾

پهلوی یا ...	معادل فارسی	مازندرانی
شونیشت šap ništ (شو= شب) + (نیشت از مصدر نشستن)	شب‌نشینی	شُونیشْت šöništ
شوی šöy پ	شوی، شوهر	شي šī
شیر šīr پ	شیر، خوراکی	شیر šīr
شاید از شُسْرْ šosr به‌معنی خاک خیس	خیس و هرچه که تَر باشد	شیر šīr
شِرْ šēr پ	شیر، درنده	شیر šīr
شیرینیهْ šīrīnih	شیرینی	شیرینی šīrīnī
شیشَلِهْ، شاید از مشتقات دگرگون‌شدهٔ واژهٔ سانسکریتی باشد، به‌معنی سست و ترد و شکستنی. و شاید ریشه در (رشیبا)ی سانسکریت به‌معنی شاخهٔ نازک داشته باشد و یا از مشتقات واژهٔ (اَرْشْتی arštī) همان سانسکریت باشد (ایران کوده ۹، ص ۱۵۵، دکتر صادق کیا).	شاخهٔ نرم و نازک و شکنندهٔ درخت	شیشْ šīš

﴿ ف ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
فربه farbeh	فربه	فْرَپیهْ frapih پ
فِردا ferdä	فردا	فرتاک fartäk پ (فِرَ fra) یعنی حرکت بسوی پیش و (تاگ) یا (تا) یا (dä) به‌معنی روز، اما اینجا (دا) همان (دی) سانسکریت است به‌معنی بسوی روز یا فردا. (آقای دکتر جنیدی افاده فرمودند)
فرسخ farsax	فرسخ	فْرَسَنْگْ frasang پ
فرشته freštëh	فرشته	فریشتک frištak پ
فریاد faryäd	فریاد	فْرَیات frayät پ
فِک fek	نام درخت بید	ویتْ vit پ، حرف (واو) پهلوی به حرف (با)ی فارسی و حرف (ب) به حرف (ف) در لهجهٔ مازندرانی تبدیل شد. ولی بنظر می‌رسد که اصل واژه (پایَکْ päyak) بوده چه در تمام روستاها شاخه‌های بلند درخت بید را بعنوان (پایه) و پشتوانه یا پشت‌بند پرچین‌ها به‌کار می‌برند.
فلاخن fläxan	سنگ‌انداز	فرادَخْشَنَ frädaxšana پارسی باستان و تغییرات آن به‌ترتیب (فراخْشَنَ fraxsana) و فلاخن
فِکا fëkä	نوعی بیل که برای خردکردن کلوخ بکار	ظاهراً باید بصورت (پیکاو paykäv) بوده باشد، چه آلتی است آهنی که پس از کندن

﴿ف﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
	می‌رود	زمین زراعتی کلوخه‌های درشت را با آن خرد و خاک زمین را نرم و آماده برای تخم‌افشانی می‌کند درواقع عملی که با آن انجام می‌گیرد (پی) و دنباله (کاویدن= کندن) است و بهمین جهت باید نام اصلی (فِکا) (پیکاو) بوده باشد.
فی‌یِه fïyëh	فویه و نوعی پارو	در جلد دوم تاریخ تبرستان ابن‌اسفندیار آملی به تصحیح اقبال، ص ۱۳۴، (خیه xïyeh) آمده است از مصدر (خویدن xoydan). در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع واژهٔ (فه = fch) را به‌معنی نوعی پارو گرفته‌اند.

﴿ق﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
قاچ ðäc	برش، قاچ تراشهٔ خربزه و هندوانه تکهٔ کوچک	کَرَچاک karacäk (فرهنگ پهلوی، ص ۲۵۴) و برهان قاطع
قاشِق ðäšeð	قاشق	کَفچَک kafcak (همانست که در مازندران (کچه) می‌گویند یا کفشک.
قُد ðod	متهور	شاید از واژهٔ (گوندْ یوت gundyut) به‌معنی بی‌باک باشد. در برهان بصورت (قُنود ðonöd) آمده باهمان معنی، ص ۸۶۴.
قدّاره ðaddäreh	قدّاره	شاید از (کتاره katareh) سانسکریت باشد، به معنی تیغی کوتاه با لبهٔ پهن.
قُرابه ðoräbeh	شیشهٔ شکمدار، قرابه	کَراوه karäveh پ
قَشنیک ðašnik	زاغ	کاشْکِنَکْ käškënak پ
قِشنگ ðešang	زیبا	شاید محرف واژهٔ (خوشنگ) باشد. جزء (شنگ به‌معنی زیبا که در واژهٔ ترکیبی (هوشنگ) آمده است. خوشنگ به‌معنی بسیار زیبا است. دو جزء (هو) و (خو) هردو به‌یک معنی می‌باشد. حرف (خ) خوشنگ به (ق) تبدیل و قشنگ شد.
قَفیز ðafïz	واحد سطح زراعی	کفیز kafïz پ
قِلماسنگ ðelmäsang	فلاخن، سنگ‌انداز	کَلماسنگ kalmäsang (برهان قاطع)

«ق»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
قول یا غول ǒöl	هیولا، بزرگ، مهیب	گولا gulā، اصل سومری دارد (کتاب نشانه‌هائی از گذشته‌های دور گیلان و مازندران، سرتیپ‌پور، چاپ سال ۱۳۵۲.

﴿ک﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
کا kä	بازی	کا ka این واژه در اوستائی به‌معنی آموزش و کام‌خواستن و آرزو و خواهش کردن می‌باشد. چون بازی به نوعی حالت آموزندگی و آموختنی دارد از این‌رو گمان می‌رود انتخاب واژه در مفهوم مجازی آن به‌عنوان (بازی) دور از ذهن نباشد، چنانچه در لهجهٔ (زفره‌ای) به‌صورت (ک= ka) به‌کاربرده می‌شود و در سغدی نیز (کاتی kätï) بود.
کابین käbïn	کابین	کاوِن kävën پ
کاتی kätï	نردبان	کَتَ‌کیکْ katakïk پ. (فرهنگ پهلوی، دکتر بهرام فره‌وشی، ص ۲۶۳) یا (پیلَکان pïlakän) پ، واژهٔ نخست به‌معنی ابزار خانه.
کاپ käp	پاشنهٔ پا	برآمدگی پاشنهٔ پا می‌باشد و به‌سبب همین برآمدگی به (کپّه و کوپا) تشبیه شده. کاپ مازندرانی برداشتی از این مفهوم است= کُپّه= کوت
کار kär	کار، عمل	کار kär پ
کارد kard	کارد	کارت kärt پ
کارگر kärgar	کارگر	کارگر kargar پ

﴿ک﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
کاسنی käsnï	کاسنی، داروی گیاهی	کاسنیک käsnïk پ
کاسه käsëh	کاسه	کاسَکْ käsak پ
کاکِل käkël	کاکل (موی میان سر)	کُلاله، کُلَکْ kölak
کال käl	کال، خام	کـــال käl پ. (ریشــه در کَـــلَ kala ســانسکریت دارد. (اوپانیشاد، ص ۵۵۳، دکتر جلالی نائینی)
کالِک kälck	خربزه یا هر میوهٔ نرسیده و خام	کالَک kälak پ. واژهٔ کال در فرهنگ برهان قاطع بهمین معنی است. حرف (کاف) آخر کلمه، علامت تصغیر است.
کاله käleh	زمین و دشت زراعتی	کـاله käleh پ و کـاره kärch اوستائی. حرف (را) در واژهٔ اوستائی به حرف (ل) در واژهٔ پهلوی تبدیل شد (کال به‌معنی ناآماده در این واژه، حرف (ه) علامت نسبت است.
کام käm	کام، مراد	کام käm پ
کاه käh	کاه، علف خشک	کاه kah پ
کایِر käyër	همکاری رایگان	کـــایر käyer پ (تـصور مـی‌رود دراصل کاریاری بوده که براثر کثرت تلفظ (کایر) شد و بعلاوه این واژه دو جزء دارد. جزء (کار) به‌معنی کار و عمل و جزء (اِرْ ër) به‌معنی پائین، زیرکه دراینجا اشاره به زمین و حتی به معنی زمینی هم هست. بهرحال مجموع

﴿ک﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		در جزء مفهوم (همکاری) روی زمینی را افاده می‌کند.
kabk کَبْک	کبک، پرندهٔ صحرائی	کَپک kapk پ
köpër کِپر	کنده یا ریشهٔ قطور درخت و یا بوته‌های خشک بزرگ	کَپارَک kapärak پ. به‌معنی کپه و توده و مانند آنها
koppeh کُپّه	کوت، پشته	کُپک köpak پ
kat کَت	خانه، دیوار	کَت kat پ و کد kak
kateh کَته	پلو بدون روغن	شاید از (بَهْکَت behakta) سانسکریت به‌معنی خشک‌پلو باشد.
këtä کِتا	کوتاه	کوتاک kutäk پ یا کوت kut پ
këtra کِترا	قاشق چوبی با دستهٔ بلند و یکسر پهن آشپزخانه	این واژه در زبان مازندرانی دو جزء دارد (کَت= چوب بلندی که یک سر آن پهن باشد) و (را) از ریشهٔ (هارَ= kära) به‌معنی آرایش.مجموع دو جزء بصورت (کت هارا) یا (کت آرا) و بالاخره (کترا) اشاره به قاشق بلندی است با سری پهن که به‌هنگام جوش‌آمدن غذا در روی آتش، آنرا داخل ظرف غذای جوشان کرده می‌گردانند و در واقع غذای درحال جوشش را آرایش می‌دهند تا هماهنگ و یکدست پخته شود.

﴿ک﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		شاید بهمین جهت (کت آرا) یا (کته آرا) نام‌گرفت.
کِتار ketär	پوزه، چانه	کتار kētär پ (ایران کوده ۹، ص ۱۶۴)
کِتی kёtï	تپه، زمینی برآمده، توده، مجموعه	کوت küt به‌معنی توده، مجموعهٔ فرهنگ پهلوی، ص ۲۷۶
کَتین katïn	چوبدستی رختشویان	کوتینَکْ kutïnak پ
کَج kaj	ابریشم خام	کچ kac پ یا کج kaj پ
کِجه kejeh	کجا	کوگیاک kügïyäk پ
کَچه kaceh	قاشق	کَپْچَکْ kapcak پ
کِچّال keccäl	کارگاه بافتنیهای دستی	این نام شاید از (کَج چال kac cä!) به‌معنی جائی که ابریشم ناخالص و خام به‌کارگرفته می‌شود، یا از (کاری چار) به‌معنی جای کار و یا از (کرچال) به‌معنی چاله کاربافی گرفته و ساخته شد. در یزد کار بافتنی را در زیرزمین انجام می‌دهند.
کدبانو kad bänö	کدبانو	کَتَکْ بانوک katak bänük پ
کدخدا kad xoda	کدخدا	کَتَکْ خْوَتای katak xvatay پ
کِدوم kёdöm	کدام	کَتام katäm
کَرْ kar	خرمن کوبی	کَرْ kar و کَریا karayä از مشتقات مصدر (کَرنیتَن= karënïtan به‌معنی قطع کردن، بریدن، جداکردن، پاره کردن) (فرهنگ

﴿ک﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		فارسی به پهلوی دکتر فره‌وشی، ص ۱۴۷) در فارسی باستان به‌معنی (پخش‌کردن) باشد (راهنمای ریشهٔ فعلهای ایرانی و ... دکتر مقدم، ص ۱۹).
کهروا kahreva	کهربا	کَهْروپاکْ kahrupäk پ و کهروپای پ
کَرنا karnä	شیپور بزرگ	کارنای kärnäy (نای کارزار و جنگ)
کِرْچْ kerc	کُرچ. مرغی که تخم نمی‌گذارد	معمولاً این‌چنین مرغ در چنان حال، در اردیبهشت‌ماه آمادگی دارد که تخم زیر بال بگیرد و جوجه پرورش دهد. چون این ماه در محل به (کِرچ ماه) نامیده می‌شود، از اینرو گمان می‌رود چنین حالت مرغ را در تقارن به (کرچ ماه، اردیبهشت) صفتی برای مرغ ساخته باشند. در زبان پهلوی، نام ماه اردیبهشت (کُرْچ=korc) می‌باشد.
کِرْک kërk	مرغ خانگی	کَرْکْ kark پ
کَرگِس kargës	کرکس	کَرَکْ آسَهْ karak äsa (مرغ اوج‌گیرنده) پ
گَرِکْ garek	نوعی سبوی حصیری که خربزه یا هندوانه و یا چیز دیگری در آن نهاده، آویزان می‌کنند.	شاید از کَرَ kara یا gara
کِرِه krëh	کرّه اسب	کورّکْ kurrak

«ک»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
کِرْفا kerfa	نوعی تور ماهیگیری است که به چوبهای دایره‌ای پیچیده شده و در رودخانه‌ها با پا نگه‌می‌دارند تا ماهیهای کوچک در آن گرفتار شوند.	ظاهرا" karpä (وسیله‌ای که با کمک پا به‌کار گرفته می‌شود.
کِزِلیک kezelïk	فضلهٔ ماکیان	(کِزلیک) یا (کِسِلیکْ) به‌ترتیب këzëlïk و kësëlïk) در مازندران به فضلهٔ ماکیان گفته می‌شود. واژهٔ کسلیک بنظر مـی‌رسد از دو جزء (کُرَشْ koras به‌معنی چـرک و ریـم. (فرهنگ سلیمـانی از تـقی‌الدیـن اوحـدی بلیانی به‌کوشش محمود مدبر، ص ۱۹۸) و جزء (لِتَکْ letak) یا لیـتَکْ lïtak بـروزن زیرک، به‌معنی فضلهٔ هر چیز باشد. (برهان قاطع، ص ۱۰۴۸) جمع دو جزء به‌صورت (کُرَس‌لیتَکْ= koras lïtak) به‌مفهوم فضله خواهد بود که براثر کثرت تلفظ (کِسلیک) یا (کِزلیک) درآمد. اگر واژهٔ (کِزلیک kezelïk) را درنظر بگیریم این واژه هم دو جزء دارد. جزء اول (کِز) می‌باشد کـه شـاید مـخفف

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		(کَزبه kazbeh) بوده به‌معنی کنجاره یا کنجاله (ص ۲۱۱، فرهنگ سلیمانی) و جزء (لتیک= فضله). جمع دو جزء در اینصورت (کَزْ به لیتک) به‌معنی فضلهٔ کنجاله‌ای خواهد بود و اینهم دست وپا شکسته (کِزلیک) شد. ممکن است (کَسی لیتک) بوده به‌معنی فضلهٔ اندک جزء (کَسی= kasï به‌پهلوی به‌معنی کم که جمع آن با (لیتک) به‌معنی فضلهٔ اندک است.
کَش kaš	پهلو، سینه، بر	کَش kaš
کشک kašk	کشک، از لبنیات	کَشْک kašk پ، فرهنگ فارسی به پهلوی، ص ۴۰۹
کَشیده kašïdeh	سیلی یا مشتی که بر صورت واردشود	کشیده (برهان قاطع)
کف kaf	کف (کف آب)	کف kaf پ یا kap
کفتار kaftär	درندهٔ جنگلی	کَفتار kaftär (در زبان پهلوی کَفْتَن kaftan) به‌معنی خراب‌کردن، این حیوان هم خرابکار و گورها را می‌شکافد تا لاشه‌ها را برباید. شاید نام کفتار از این مصدر گرفته شد. این نام به‌صورت (خَفتار xaftär هم آمده است با همان مفهوم (بُندهِشن، ص

﴿ک﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		۱۰۰، مهرداد بهار)
کِکیج kakij	نوعی نبات که به ترتیزک معروف است	کاکیچَک käkïcak پ
کِلْ kël	کوتاه	کِل kël (برهان قاطع)
کَلْ kal	کچل	گَر gar پ
کِلا kla	کلاه	کولاف kuläf
کلاج kläj	کلاغ	وَراق varäð
کلاسنگ kalasang	فلاخن	کلاسنگ klasang (برهان)
کَلِکْ kalek	دروازهٔ چوبی بزرگ	شاید از کاگَلْ kägal سومری باشد (دروازه‌های چوبی که به‌طور مشبک بوده و به‌عنوان دروازه در مدخل محوطه‌های بزرگ مزروعی یا گاو و گلّه‌داری نصب می‌شود. (کاگل) سومری دو جزء دارد: جزء (کا= kä در زبان سومری به‌معنی (در، دروازه) و جزء (گَل gal) در همان زبان به‌معنی (بزرگ) که جمع آندو به‌صورت (کاگَل) به‌معنی دروازهٔ بزرگ خواهد بود. بعدها و در طول قرنها با تلفظ گوناگون اصل واژه درهم‌کوفته و (کَلِکْ) شد.
کِلو klö	مخفف (کلوخ)	کلوک kaluk پ
کلون klön	چوب پشت دروازه	کِلان kelan (برهان)

﴿ک﴾

پهلوی یا ...	معادل فارسی	مازندرانی
	برای بستن آن	
در پهلوی (ترسَک tusak) و در برهان قاطع بـه‌معنی خاریدن آمـد و درلهجهٔ لری و آشتیانی به‌صورت (کلاشان) تلفظ می‌شود که همریشه و هماهنگ با (کِلِش) مازندرانی است (ایران کوده ۱۱، دکتر مقدم).	سرفه	کِلِش kleš
کَلَگ kalag یا کَلَک kalak	کوره گلی	کَلِه kaleh
شـاید کـالْهَنْ kalhan، (ایـن واژه از جـزء (کال= kal یا کاله= käleh به‌معنی جـا و مکان) و جزء (هَنْ= han یـا هـان= hän به‌معنی بقیه)-(مانده) از مصدر هنداختن یا (انداختن) تشکیل شده. مـجموع دو جـزء بـصورت (کـالهان) یـا (کـلهن) بـه‌مفهوم (بجـامانده در کـوره) می‌بـاشد کـه هـمان خاکستر باید باشد. هردو جزء هم از واژگان پهلوی است.	خاکستر	کَلِنْ kalën
شاید: کاهْمالا käh mälä جزء (کاه) واژهٔ پهلوی است ولی جزء (مالا) به‌معنی مزرعه (سانسکریتی) است. همین مالا در پـهلوی (باغ= baδ) شـد. بـه‌هرحـال بـعید نـیست (کمل) دراصل (کاهمالا) بوده باشد.	ساقهٔ خشکیدهٔ شالی	کَمِلْ kamel

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
کمند kamand	رام، کمنت	کنت kamant پ
کنار knär	کنار	کنار kanär پ
کَنَف kanaf	الیاف نبات شاهدانه	در پهلوی (شَن šan) می‌باشد.
کِنجی k.ĕnjĭ	کنجد	کونچیک kuncik پ
کِنِدِرْ kĕndĕr	کندر، صمغ دودکردنی	کوندور kundür پ
کَندِل kandĕl	ظرفی مانند خمره	کندولَ kundula (برهان)
کِنگْ kĕng	کون	کون kun یا کنگ kang (برآمدگی)
کِنِس kencs	خسیس، حسود	شاید کِنْ آسْنْ kën asn پ. به‌معنی حسد و کینهٔ ذاتی یا از (کِه‌اَنیسه= keh aniseh) جزء (کِه= کِه) به‌معنی کوچک و پست و حقیر و جزء (انیسه) به‌معنی بسته‌ای که به دشواری باز می‌شود (برهان قاطع) مجموع دو جزء صفتی است برای کسی که باصطلاح عام (نم پس نمی‌دهد) همانست که در فارسی به (کِنِس) معروف می‌باشد. دو واژهٔ فرضی (کِن آسْن) یا (کِه اَنیسه) بمرور زمان (کِنِسْ) شد و این تحلیل دور از حقیقت نیست.
کَنگِلی kanglĭ	زنبور لاشخور نه مکندهٔ شهد	شاید دراصل (کَن کَلیز kan kalĭz) بوده با این فرضیه جزء (کن) به معنی (جا) و جزء (کَلیز) به‌معنی زنبور لاشخور خواهد. جمع

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		آن دو (کن کلیز) که بعدها (کلنگی) شد. ممکن است (کنگلی) از واژهٔ مرکب کنگره‌لی) گرفته شده‌باشد چه اشاره به پرنده‌ای است که لانه‌اش کنگره‌ای است. (لی) در لهجهٔ محلی به‌معنی (لانه).
کَنِه kaneh	حشره‌ای که به بدن چهارپایان می‌چسبد و خون می‌مکد	کَنِه kaneh (برهان)
کنیز kanïz	کنیز	کنیچک kanēcak پ
کَوَز kavaz	لاک‌پشت	کاسوکْ käsuk پ. به‌معنی کاسه‌پشت و (کاشوک käšuk) هم آمده در اوستا (کَسیپَهٔ kassïpa). لاکپشت را در مازندرانی (کَوَز) گویند. در اوستائی (اَپَ کَوَ apa kava) به (پشت قوز) چه جزء (اَپ apa) به‌معنی پشت و جزء (کَوَ kava) صورت دیگر (کَثوک) هم به‌معنی کوه. این (کثوک) هم به‌صورت (کَوَک) تبدیل شد. پس (اَپ کَوَک= پشت کوهک) خواهد بود. (کَوَک) به (کوز) تبدیل شد. تبدیل حرف (کاف) به (ز) در واژهٔ (ارنواک arneväk) که به (ارنواز arneväz)

﴿ک﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		تبدیل شده مشاهده می‌شود. (ارنوَک) خواهر جمشید بود.
کوب köb	حصیر	کوپ (برهان، ص ۹۴۶) و (کوب köb ـ درخت آسوریک ترجمهٔ ماهیار نوابی، ص ۱۹)
کوت köt	توده، پشته	کوت köt پ
کوتر köter	کبوتر	کَپوتَر kapötar پ.
کُوج köj		به گردوهائی گفته می‌شود که مغز آنها براثر شکستن پوست چوبی آنها سالم و قالبی بدست نیاید و خرد و ریز شده بیرون آورده شود. و دراصل باید (کوچ) باشد چه کوچ به معانی گریختن از جائی به جائی رفتن. (برهان، ص ۹۴۸) ناپیوسته، گسسته باشد. بنظر می‌رسد مفاد مفاهیم این معانی تشبیهاً بعنوان صفت چنان گردوئی بکاربرده می‌شود. در لغت‌نامهٔ فرس اسدی به‌معنی (کنگره) آمد. شاید به کنایه برای این‌چنین گردوئی که مغزش قالبی نیست به‌کار برده می‌شود.
کود köd	کود	کوتَک kötak پ
کور kor	نابینا، کور	کور kör پ

﴿ک﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
کوره köreh	کوره	تون tün پ
کورماز kömäz	خرمگس	کوژک مَگس kurk magas
کُوش kös	فشار از پهلو به‌پهلو	کوشْتْ kust پ. به‌معنی پهلو و مرز و کوستن پهلوی kustan به‌معنی کوبیدن
کوش köš	خارش	شاید (کلوش) به‌معنی خاریدن (ایران کوده، شماره ۱۱، و شاید از کوشیشْنْ köšišn) به‌معنی زنش و زندگی.
کُول köl	پوستهٔ میوه‌ها و دانه‌ها	کولا kulä (سانسکریت به‌معنی پوشش محیطی) در پهلوی (کالپَتْ kälpat).
کولک kölak	گلپر	پوستهٔ ریز. زیراکول به‌معنی پوسته و حرف (کاف) علامت تصغیر است ولی (کوله‌تره) نوشته‌اند و (کوله) را به‌معنی فلفل و (تره= tarak) را به‌معنی (پر) آورده‌اند (ایران کوده ۹، دکتر کیا). اما نظر دیگر نگارنده براین است که چون بوتهٔ گلپر بطور طبیعی در زمینهای باتلاقی نشو ونما می‌کند، ازاینرو شاید بتوان اصل واژه را (کلپر kolpar) دانست که جزء (کل= kol) به‌معنی جای آبگیر و مرطوب است و معنی (پر) هم معلوم می‌باشد. مجموع دو جزء نشانگر نباتی است که در زمینی مرطوب و آبگیر

﴿ک﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		می‌روید. بعلاوه واژهٔ فارسی گلپر که از دو جزء (گل) و (پر) تشکیل معنی (پَرِ گل) می‌دهد که همان پوستهٔ نازک باشد. گلپر بصورت گلی است بر بوتهٔ خود آنیم در جای مرطوب و گلین.
کونه köneh	کهنه	کهون kohän پ
کوه köh	کوه	کوف köf پ یا کوپ köp
کوئی köïy	کجائی	کوئیهْ kuïh پ
کَئو kaö	کبود	کپوت kapöt پ
کئوک kaök	کاهو	کاشنیک käšnïk پ، (فرهنگ پهلوی)
کیجا kïjä	دختر، دوشیزه	کَنیچک kanïcäk پ
کیسه kïseh	کیسه	کِسَگْ kësag پ (زند بهمن یش، ص ۸۱)
کیمه kïmeh	کومه	کومه kömeh (برهان قاطع، ص ۹۵۵) (خانه‌ای که از علف و شاخ و برگ ساخته شود.)

﴿گ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
گالِش gälēš	گاوبان	گئوزَکْش gao rakš سانسکریت به‌معنی پائیدن گاو (ایران کوده ۹) گئو به‌معنی گاو می‌باشد. حرف (ز) به (لام) تبدیل و با (کاف) تبدیل به گالش شد. اصل واژهٔ (لاگاش= lägäš) سومری است با همین معنی. دو حرف (گاف) و (لام) جابجا شده‌اند.
گاله gäleh	گیاهی برای پوشش بام در روستاها	گاله (برهان، علف‌های صافی که در بافتن حصیر و پوشش بام بکارمی‌رود.)
گَپ gap	سخن	گپ gap پ
گَت gat	بزرگ و چماق	گت gat (برهان ـ بزرگ) و (چماق و گرز ـ فرهنگ پهلوی)
گچ gac	گچ	گچ gac پ
گِدا gēdä	گدا، درویش	گَدْ gad در پارسی باستان به‌معنی (جستن) و (خواستن) آمده (راهنمای ریشهٔ فعلهای ایرانی در ...، دکتر محمد مقدم). حرف (الف) در آخر واژه حالت فاعلی دارد و به واژه مفهوم (خواهنده) یا (جوینده) می‌دهد. در فارسی نیز (گدیه) یا (گدیه) به معنی پولی است که رایگان به کسی داده می‌شود و (گدا) از این ماده مشتق می‌باشد. (دیوان

﴿گ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		دین، جلد اول، حبیب‌اله نوبخت، ص ۳۶۴، چاپ سال ۱۳۵۳).
گدار gedär	گذرگاه	vitarg ویترگ پ
گَر gar	گر، مرض پوستی	گَر gar پ
گِر gëräh	بنده، زیردست	از ریشهٔ (گَرَویشْنْ garavišn) (گَرَ gara) در اوستائی به‌معنی غلام و بنده. در لهجهٔ محلی با کسر دو حرف اول تلفظ می‌شود.
گَرِه gareh	گاهواره	گاهوارک gähvärak پ یا گاسوارک gäsvärak پ
گِرِه gereh	گره، بند	گْرِیْهْ grïh پ
گَرد gard	غبار	گَرْتْ gart پ
گِردش gerdeš	گردش، تفریح	گَرْتیشْن gartïsn پ، vartišn
گِردِن gerdën	گردن	گَرتَن gartan پ
گرداب gerdäb	گرداب	گَرتاپ gartäp پ
گِردنه gerdeneh	گردنه، سربند	گَرتَنَکْ gartanak پ
گرم garm	گرم	گرم garm پ
گرمک garmak	گرمک، میوهٔ جالیزی	گرمَکْ garmak پ
گرما garma	گرما	گرماک garmök پ
گِرون grön	گران	گیران girän پ
گِرْواز gerväz	نوعی بیل	شاید از مشتقات (گیل گرتانیتن gil gartänïtan) باشد به‌صورت (گراز) در

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		صحاح‌الفرس و فرهنگهای دیگر) از دو جزء (گِل) و (آز) تشکیل شده. معنی گِل معلوم است. اما جزء (آز) در این‌جا باید از مصدر (آزدن) به‌معنی خلانیدن و آجیده‌کردن، جمع دو جزء به‌صورت (گِل‌آز) اشاره به آلت زراعی است که گِل را زیر ورو می‌کند یا می‌خلاند. حرف (لام) به (ر) تبدیل شد.
گرماری garmarï	فلفل	پَلْپَل palpal پ (ولی واژهٔ گرماری مخفف (گرمی‌آور) است.
گِریک grïk	غلط‌دادن، گردانیدن	از مصدر گَرتیتن gartïtan (var) پ
گَز gaz	گز، واحد طول	گز gaz پ
گَزِر gazer	هویج	گَزَرْ gazar پ (ایران کوده ۹)
گَزْمِه gazmeh	عسس	گِـزیر gezïr پ (جـزیر مـعرب آنست) ص ۳۵۸، فرهنگ فارسی به‌پهلوی و برهان قاطع، ص ۹۹۲).
گزنه gazeneh	گزنه، نباتی است	گَزانک gazänak پ
گِس ges	گردن، پَس‌گردن	گیسوک gisök پ (ایران کوده ۹)
گشاد gšäd	گشاد	ویشات višät پ
گَ‌گِ gage	برادر	gage در لهجهٔ مازندرانی و (گاگا= gägä) در لهجهٔ لری ظاهراً ریشهٔ مادی دارد.
گَل gal	موش	گریهٔ grïh (سانسکریت، ایران کوده ۹)

﴿گ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
گُل gol	گل	گول göl پ
گِل gel	گِل	گیل gil پ
گِلاره gelareh	گوساله	بنظر می‌رسد دراصل (گئولَرِه= gao lar) به‌معنی گاو جوان و باریک و لاغر (گئو= گاو) و (لر= lar= باریک، جوان) گئولر به‌سبب زیادی تلفظ فشرده و درهم کوفته‌شد بصورت (گلار) درآمد. به‌علاوه (گَلَ gala) به‌معنی رمه گاو و گوسفند و بین زرتشتیان یزد و کرمان معمول است (فرهنگ بهدینان، سروشیان، ص ۱۳۹) اینکه این نام را به گوساله دادند. صحیح نیست زیرا در زبان پهلوی به گوساله (گوتر gautar) یا (گودر= gaudar) می‌گویند. در لهجهٔ لری (گلاره) را به‌معنی چشم و تخم چشم گرفته‌اند از اشارت شاید بتوان چنین نتیجه گرفت چون گوساله نزد صاحبش ارزشی برابر با (رمه) و (گله) یا تخم چشم دارد از این‌رو این صفت را به حیوان دادند. (گلار) امیر پازواری شاعر عارف مازندرانی شاید از حیطهٔ این تعابیر خارج نباشد.

«گ»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
گِلام glām	برگ درخت	گل آمای gol āmay به‌معنی آرایندهٔ گل و نیز (گل لام) نیز به‌همین معنی است (برهان قاطع، ص ۵۲) و به‌معنی پوشش هم آمده است. (۱۰۲۷) برهان (گل آمای) و (گل لام) به مرور (گلام) شد.
گِلِه gelch	گله، شکایت	گیلَک gīlak پ
گَلی galī	گلو	گلوک galūk پ
گِلی gelī	گلین	گیلین gīlēn پ
گَلی غریچه galī ɗrīcēh	صدای گرفتهٔ گلو یا سینه	گلیچه galiceh (گلیچه جستن گلو - برهان، ص ۱۰۰۲) پس واژهٔ مرکب (گلی غریچه) به‌مفهوم صدای گلو خواهد بود: (گلی= گلوک= پهلوی) + (گلیچه= غریچه= صدائی که با جستن گلو شنیده شود) حرف (گاف) به (غ) تبدیل شد.
گِلِس gles	لعابی که از گوشهٔ دهان خارج می‌شود	گلیز= gelīz (برهان، ص ۱۰۰۲)
گُلدسته goldastch	مناره، برای اقامهٔ اذان	گول دستک gūl dastak پ
گُلخوم golxöm	گلخن، آتشخانهٔ حمام	گول خَن gul xan (گُل= گُر= آتش) + خن = خانه
گَلیمه galimah	ماه در هاله	ساخت و معنی این واژه مازندرانی را در مسیر تغییرات واژهٔ مرکب (گِرَدْ ماه

﴿گ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		(gravv mäh) شناسائی می‌کنیم. این واژهٔ محلی دو جزئی است. جزء اول (گَلی) است که صورت دیگر و تغیریافتهٔ (گِرَوْ= gravv) به معنی مقیّد و گروگان، اسارت، گرفتاری، دربندبودن باشد. این واژه پهلوی است (فرهنگ پهلوی به فارسی، ص ۱۸۳). جزء دوم (مَه= mah) که کوتاه‌شدهٔ (ماه آسمانی) است. جمع دو جزء به‌صورت (گِرَوْمَهْ) یا (گلیمه) محلی، گرفتگی ماه را در لهجهٔ مازندرانی افاده می‌کند. بعبارت دیگر (ماه در محاق).
گِمون gemön	گمان	گومان gumän پ
گَمی gamï	نوعی قایق	شاید، گَرچْمی garchmï، گره همان (گهوارک gahvärak پهلوی به‌معنی (گهواره) و (mï) مخفف (هَموک hamök پهلوی به‌معنی (مانند و شبیه) یا (هَمی= hamï به‌معنی (همه= کلّی). درمجموع بصورت (گهوارک هَموک) اشاره به ناوچهٔ کوچکی شبیه به گهواره است.
گنج ganj	گنج	گنج ganj (در فارسی باستان گنز ganz) و در سغدی (گُز goz). بصورت (گَزَکْ

﴿گ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		gazak) هم نوشته‌اند. (گُزَک gozak) یا (گوزک gözak) نام مادر منوچهر نوهٔ فریدون داستانی فردوسی بود.
گِنْدِله gendeleh	گلوله کردن	کُندُلَهْ kondoleh
گَندیما gandïmä	نباتی خودرو که آنرا برای جاروب‌کردن حیاط خانه یا خیابانها بکارمی‌برند.	شاید (گَندْهَهْمایا gandha mäyä) سانسکریت. جزء (گندهَه gandha) اوپانیشاد، ص ۵۶۴، دکتر جلالی نائینی) به‌معنی بوی بد و گند. جزء دوم واژهٔ (ایما ïmä) است که شاید از مشتقات یا تحریف‌شدهٔ واژهٔ (مایا= mäyä) سانسکریت باشد به‌معنی دارنده و شامل و محتوی و .... مجموع دو جزء بصورت (گندیما) یا (گندما) فشرده و درهم رفتهٔ (گندهَمایا= gandha mäyä) سانسکریت یا (گندمایا= gandeh maya) پهلوی خواهد بود و نام نباتی است که بوی بد از آن متصاعد می‌شود. این نبات همانست که رفتگران در شهرستانها از آن برای تمیزکردن خیابان استفاده می‌کردند.
گُنْگ gong	گُنگ، گیج	گنگ gung پ
گنبد gonbad	گنبد	گونْبَتْ gönbat پ

﴾گ﴿

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
گُو gö	گاو	گاو gaw پ
گُوپنو göpnö	پناهگاه گاو	دوجزئی است: gäovv panäh که ساخته‌اند. جزء اول (گئو= گاو) و جزء دوم (پناه= panäh). هردو جزء پهلوی است. در فرهنگ شفاهی و محاوره‌ای روستاهای مازندران کاربرد دارد.
گوبِنِهْ göbënëh	پایگاه گاو	گئوبونَکْ gao bunak، دوجزء دارد. هر جزء مستقلاً پهلوی است. (گئو= گاو) + (بونک= بَن= پایگاه)
گور gör	قبر، مزار	گور gör پ
گِنا genä	گناه	گِناک gunäk و vinäs و یناس پ
گُوزَنگو gözan gö	حشره سرکین‌گردان	گوەوَرْتْ göh vart پ (فرهنگ پهلوی)
گواه gväh	گواه، شاهد	گوکاس gökäs پ
گوک gök	گوساله	گوتَر gautar پ (در سومری گوگ gug) و نیز در سومری (گئوکُوکْ= gao kök) گاو کوچک یا گوساله
گوگِرد gögërd	گوگرد	گوگیرْت gögirt پ
گوال goäl	کیسه، جوال	گوال gauäl پ یا yaväl یُوال پ
گُول göl	فریب، گول	گول= göl پ (برهان ۱۰۱۷) شاید بصورت (گال) بود به‌معنی فریب‌دادن و بازی‌دادن (برهان، ص ۹۶۹).

«گ»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
گِئی göïy	تفالهٔ گاو، فضلهٔ منسوب به گاو	عمل منسوب به گاو gävv-īh یا gävīh
گی gī	فضلهٔ انسان	گوه guh پ
گیا gïyä	گیاه، نبات	گیا gïäh پ
گیسه gïseh	گیسو	گِسوک gesük پ
گیوه gïveh	گیوه، کفش پارچه‌ای	گیوَک givak پ

«ل»

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
لا lä	پوشش	لوک lök پ
لا lä	میان، درون، تو	لا برهان قاطع، ص ۱۰۲۴ پهلوی این واژه (پردک pardak) می‌باشد.
لاج läj	پاره، شکاف، برش، لاشه، مثلاً برشی از هندوانه	پارَک pärak پ (لاش= läš= چیز اندک، برهان، ص ۱۰۲۶)
لاش läš	مردار، لاشه	لاش läš پ
لاشخوار läšxar	لاشه به مردهٔ جمیع حیوانات اطلاق می‌شود	(برهان) ولی در پهلوی vohunazg که صورت دیگر آن نَسایْ پاچیشْنیهْ= nasäy pacišnih) می‌باشد.
لاله läleh	لاله، گل	آلالَکْ älälak پ
لاوَن lävan	پارچه‌ای برای پیچیدن رختخواب و نظایر آن	لاوَن که صورت دیگر (لابند) می‌باشد پارچه‌ای است که رختخواب و نظایر را در آن مـی‌پیچند. جـزء (لا= la) در پـهلوی به‌معنی (پرده) و جزء ون هم صورت دیگر (بند) است از مصدر بستن. (لابه بر وزن تابه چیزی را گویند که از سرتا بـه پـای چیزی بپیچند، برهان قاطع، ص ۱۰۲۴) و نیز (لای به‌معنی پارچهٔ ابریشمی چینی است. برهان، ص ۱۰۲۹.
لب lab	لب	لَپ lap پ

﴿ ل ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
لَت lat	پاره، لته	لَت lat در برهان قاطع به‌معنی پاره و لخت آورده‌شد صورت دیگر آن (رت) می‌باشد.
لِپّاسه leppaseh	سیلی	شاید از واژهٔ مرکب (لُپاسْتَهْمْ lop stahm) (لپ= گونه) و (استهم= ستم) ستمی که برگونه می‌رسد.
لجِن lajen	لجن، لای	لجن lajan پ
لَچِر lacër	آلوده، ناپاک	شاید اصل واژه بصورت (لایْ‌چیر= läy cïr) به‌معنی آلوده چهره بوده که در مقام ترهین و بدگوئی به کسی نسبت داده می‌شود و آنکس و یا هرچیز به صفت آلودگی و ناپاکی توصیف می‌شود و ممکن است از واژهٔ (لَچ‌اَراه= lac aräh) باشد و اینهم به‌مفهوم کلی (روی در بیراهی و ناثواب داشتن).
لَزور lazör	بیشه	رَزور razür پ
لَس las	آهسته، پژمرده، افسرده	لَش فرهنگ عمید در پهلوی بصورت (پَچیشْن= pacišn) می‌باشد.
لَش laš	زمین آبدار	لَش laš (بصورت لشت= lašt) با همین معنی و واژه (رشت) نیز در آن ریشه دارد (فرهنگ عمید و برهان قاطع)
لِشتن leštan	لیسیدن	لیشتَن lïstan پ (در لهجهٔ مازندرانی به

﴿ ل ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		اول مصدر حرف (ب) اضافه می‌کنند و لشتن را در آن لهجه (بلشتن) گویند که البته حرف زینت است.
لَکِنْدِهْ lakëndëh	وامانده	شاید از (لَنْکْ هن lank han) سانسکریتی باشد به‌معنی فقر و فاقه و روزه و گرسنگی. که در فارسی، (واماندگی، بی‌حالی، خستگی) را افاده می‌کند. در برهان قاطع هم به همین معنی (در زین‌الاخبار گردیزی، ص ۶۳۶، یادداشت شمارهٔ ۶ نیز همین است).
لَلِهْ laleh	نی	نا= nä پ (نَلَ nala سانسکریت)
لَلِه‌وا lalehvä	نی‌لبک	شاید از (نَلَ آواز nala äväz) گرفته شده‌باشد. جزء (نَلَ= nala) یعنی (نی) و جزء (وا) مخفف (آواز) است.
لَم lam	بیشه‌ای از خار وخس	لم lam، در لهجهٔ مازندرانی به همان معنی است.
لَمِه lameh	نمد	نَمَتْ namat پ یا نِمَتَ nemata پ
لِنْبِرْ lënbër	دامنه، سرین، کپل	لُنْبَرْ lonbar برهان قاطع، ص ۱۰۴۱، در پهلوی (پریک= parik)
لُو lö	لب	لپ lap پ
لوت löt	برهنه	لوتک lütak پ
لوچ löc	ابله، لوچ، احول	لوچ löc فرهنگ عمید. صفت است.

﴿ل﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
	چشم برگشته، کج‌چشم	
لُوچه löceh	لب کوچک، لب پائین	لوچه löceh (لو) در مازندرانی همان (لب) فارسی و (لپ) پهلوی است. جزء (چِ یا چه) علامت تصغیر می‌باشد.
لوش löš	بافته‌ای از شاخه‌های نازک درخت برای صاف‌کردن زمینهای شالیزاری	شاید از (لوهشتن löheštan) یا (لای‌هشتن lay heštan) این بافته که بشکل مستطیل است به تسمه گردهٔ گاو می‌بندند و خود برآن می‌ایستند و گاو هم بافته و سوار برآن را می‌کشد تا زمین گلی و مرطوب برای نشای برنج هموار شود. اینکه (لای هِشتن) با قید و شرط مبنا گرفته‌شد نظر به مفهوم واژه بود، زیرا (لای هشتن) به معنی فروگذاشتن لجن و لای می‌باشد.
لوئهٔ löèh	زوزه‌کشیدن، هرزه گفتن، در مازندران کنایه به عوعوی سگ	از لائیدن
لَوهٔ laveh	دیک	لَویْد lavïd (فرهنگ عمید و برهان قاطع)
لِهٔ leh	سیلاب با گِل و لجن	از (لای فارسی) و آلوتن alötan پهلوی
لی lï	سوراخ و لانه به‌معنی اعم	دگرگون‌شدهٔ (لانه) می‌باشد. همچنانکه (لانه) در فارسی (لونه) شد.
لینگ lïng	پا	لِنگ lëng به کسر اول از بیخ ران باشد تا

﴿ل﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		سر انگشتان پای (برهان) (ریشهٔ فارسی دارد روشن نیست به کدامیک (واژه‌های ایرانی در نوشته‌هـای باستانی، شهرام هـدایت، دانشگـاه تـهران، چـاپ ۱۳۶۵) در سانسکریت بصورت جُنگْها jangha بوده که شاید براثر دگرگونیهای حروف بالاخره به (لنگ) یا (لینگ) تبدیل شد.

﴿ م ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
ماده mädeh	ماده در مقابل نر	ماتَک mätak پ
مادیون madïyön	مادیان، اسب‌ماده	ماتیان mätïyän پ
مار mär	مادر	ماتَر mätar پ یا (مات= mät)
ماس mäs	ماست	ماست mäst پ
ماش mäš	ماش، از حبوبات	ماش mäš پ
ماشِه mäšëh	انبر، مخصوص آتش	ظاهراً ماشَرز mäšarz (افزاری است که آهنگران برای چیزهای گداخته بکارمی‌برند، برهان)
مالش mäleš	مالش	مالیشْن mälïšn پ
مامیس mämïs یا مامَس mämas	گرفتگی ماه، خسوف	شاید (ماموشت mähmuste) جزء اول واژهٔ همان (ماه) آسمان است. جزء دوم (موست= muste) به‌معنی گرفتگی، اسارت، زور، بی‌عدالتی و اندوه و مفاهیم نظیر. جمع دو جزء، (ماه‌موست mäh muste) بود که بعدها در لهجهٔ محلی (مامیس یا مامَش) شد. روی‌همرفته اشاره به‌نوعی اسارت و دربند بودن می‌باشد که در زمینهٔ منهوم این همان (محاق) عربی است. در سانسکریت واژهٔ (تَمَسْ= tamas) هم به‌معنی ظلمت و تاریکی است. شاید واژهٔ (موست= must) صورت تحریف‌شده

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		(تَمَس tamas) باشد. دو جزء (ماه) و (موست) پهلوی است. اما جزء (مَش= mas) بر وزن کَش به‌معنی اسارت و پای‌بندی است (ص ۱۰۸۰ برهان) با پیشوند (ماه) بصورت (ماه مس) یعنی پای‌بندی ماه در هاله خواهد بود.
ماه mäh	ماه، کرهٔ ماه	ماه mäh پ (ماونْگْ mäng) اوستائی
ماهی mähi	ماهی	ماهیک mähīk پ، ماسیک mäsik
مؤچ‌کِلْ mockel	مارمولک	شاید از (موش‌کَر= möškar) باشد. از خانوادهٔ سوسماران و خزنده‌ای است تقریباً سبزرنگ که حداکثر طول آن از ۴ سانتی‌متر تجاوز نمی‌کند و در تهران خصوصاً لابلای پیچکها و سوراخهای جاهای متروک پیدا می‌شود. خوراک آنها نیز از حشرات است با این توضیح رَوِش این خزنده شبیه به روش موش است. اگر این نظر درست باشد می‌توان از تشابه زندگی آنها به تشابه اصلی‌شان نزدیک شد باین صورت که جزء (موچ) همان واژهٔ (موش) می‌باشد. زیرا حرف (چ) به (ش) تبدیل می‌شود. جزء (کِل) یا (گَل) هم (کَر) به‌معنی

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		کار است. در این جزء حرف (را) به (لام) تبدیل و در مجموع (موش کر) به‌صورت (موچ کَل) درآمد. مفهوم آن اشاره به خزنده‌ای است که با موش تشابه رفتاری دارد. یا (مَرْچَکَهْ= marcaka) جزء (مَرْ) همان (مار) و جزء چَکَه هر چیز خرد و کوچک (برهان، ص ۳۸۹) جمع دو جزء به‌صورت (مرچکه) یعنی مار کوچک که از کثرت تلفظ (مچکل) شد.
مَرْ mar	مار، خزنده	مار mär پ
مَرْدْ mard	مرد	مرد mart پ
مردِم mardëm	مردم	مرتوم martöm پ
مرز mzarz	مرز	مرز marz پ
مردن merdan	مردن	مورتن mörtan پ
مرده‌شوی mordehšöy	مرده‌شوی	مورتک‌شوی mörak šoy پ
مرجی marjï	عدس (که عربی است)	مَـرجُـمَکْ marjomak پ یا (میژوگ mïzug پ)
مرغ morð	مرغ	مورزْ muru پ
مرغنه mergneh	مرغانه، تخم‌مرغ	مـورروانـه murvāneh پ. (مُـوْرُوْ= muru) در پهلوی به‌معنی مرغ می‌باشد.

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		جزء (انه) صفت نسبی است. یعنی تولیدی از مرغ اما به خود تخم مرغ (خایک= xäyak) گویند.
mervärī میرواری	مروارید	مُرواریت murvärīt پ
mezd میزد	مزد، اجرت	میزْدْ mīzd پ
mezeh میزهْ	مزه، چشش	میچَکْ mëcek پ
mezzīr مزّیر	مزدور	میزْدْوَرْ mīzd war پ
möjeh موژه	مژه، مژگان	مِژوک mëzuk پ یا (چوک cuk)
mast مَشْتْ	مَست	مَست mast پ
mašt مَشْت	پر، مالامال	مَشْت mašt واژهٔ اوستائی است از ریشهٔ (مَزْ maz) یا (مَسْ mas) اوستائی
mašk مَشْکْ	انبان و پیش‌بند چرمی	مَشک mašk سامی (واژهٔ سامی است که وارد فارسی شد).
maδëz مَقِزْ	مگس، حشره	مَکَسْ makas پ (مَکسیکا maksīka) سانسکریت
mëkënä مِکِنا	نوعی روسری	شاید دراصل (موی کُنان) بوده چه مانند عرقچین به کیسه‌ای از پارچهٔ لوله‌شده دوخته‌اند و زنها آنرا برسر می‌میگذارند و گیسوهای بافته‌شده را در لوله جای می‌دهند.
mal مَلْ	شاخه‌های نرم،	در برهان قاطع به کسر حرف اول بصورت

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
	مخصوصاً از درخت انگور	(مِلْ) آمده و (موی) معنی شد. باتوجه به‌این معنی چون شاخهٔ نازک درخت تاک مانند موی سر پیچ وتاب برمی‌دارد. بدواً به (مِل) تشبیه و نامیده شد و بعدها واژهٔ (مِل) به (مَل) تبدیل گردید و شاید از زبانهای دیگر باشد که از حد آگاهی نگارنده خارج است.
malax ملخ	ملخ	مَلَکْ malak پ
melījeh ملیجه	مورچه	موری چَکْ mörīcak پ (در زبان لری مریز meriz)
mamīj مَمیج	مویز، انگور سیاه خشکیده، نوعی کشمش درشت و سیاه	مَویز mavīz فرهنگ عمید، در پهلوی وَشْکَلْ= vaškal
manzel منزل	منزل عربی است	مانیشْتْ maništ پ
mangö مَنْگو	گاو ماده	منگو از (مَن= مَرْ= مال= مار) به‌معنی ماده و (گُو= گاو) ساخته شد. اگر بخواهیم آنرا به‌زبان پهلوی بسازیم باید بگوئیم (گو ماتک gav mätak)
mös موش	نشیمنگاه	موشْکَ moška سانسکریت (ایران کوده ۹)
möl مُولْ	حرامزاده	مول möl (برهان) این واژه پهلوی بصورت (جامْغول) که از کثرت تلفظ (مول) شد

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		(فصل ۶۳) (سد در) ترجمه اورنگ، چاپ ۱۳۳۷.
مولا mölä	ماهیگیر	مولا mölä واژهٔ سومری است.
مي mï	مو	موی möy پ
میاه mïyäh	ابری، آسمان ابری	میهَرْگ mïharg پ
میچکا mïckä	گنجشک	وَنْجیشک vanjïšk پ (فرهنگ پهلوی)
میش mïs	مشت، کف دست	موشْتْ mušt پ یا موسْتْ must پ

﴾ن﴿

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
نا nä	نه، حرف منفی	نِ në پ
ناتونا natönä	ناتوان	اَناتاو anätäv پ
ناچار näcär	ناچار	آچار acär پ
ناخِش näxeš	ناخوش	اَخوَش axvaš پ
ناخون näxön	ناخن	ناخَن näxan پ
نادون nädön	نادان	اَدان adän پ
نارَس näras	کال	اَرَسیتَکْ= arasïtak پهلوی (جزء (اَ) علامت نفی به‌جای (نا) بکاربرده شد.
نازِک näzek	نازک	نازوک nazük پ
نازو nazö	نازدار	نازوک nazük پ
ناسور nasör	زخم چرکین	ناسور na sür دوجزئی است: جزء اول (نـا) علامت نفی و جزء (سور= sür) به‌معنی شادی، مهمانی، سرخوشی. جمع دو جزء مفهوم ناشادی و ناسرخوشی را افاده می‌کند و احتمالاً همین مفهوم را مجازاً به زخم چرکین و جراحت که خود موجد ناشادی است نسبت داده‌اند و باید در پهلوی (اَسور asür) باشد. زخم در واژهٔ پهلوی (ریش= riš) می‌باشد. در فرهنگ عمید، ص ۱۰۲۰ زخم چرکین آمد.
ناسپاس näsëpas	ناسپاس	اَنَسپاس anaspäs پ

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
naštä ناشتا	ناشتا	ناشتاک näštäk پ
naf ناف	ناف	ناف näf پ
naxëd نَخِدْ	نخود	نخوت naxvat پ
naxëš نَخِشْ	ناخوشایند	اَخوشیهَه axvašiha پ
nar نَر	نَر	نَر nar پ
narm نَرم	نرم	نرم narm پ
narges نرگِس	نرگس، گل	نرگیس nargïs پ
nezär نزار	نزار، بی‌حال	نَزار nazär پ
nessöm نِسُوم	سایه	سایک säyak پ
nešïmën نشیمن	تهیگاه	نیشیمْ nïšïm پ
naft نفت	نفت	نفت naft پ
nëfär نِفار		شاید از واژهٔ (نی‌پَرَ nïpara) ساخته‌شده باشد که تحلیل آن ضروری می‌نماید. جزء (نی= ni) مخفف واژهٔ ناهید (ایزد نگهبان آب و ... در آئین زرتشت) است و جزء (پَرَ= para) به‌معنی (مقدم، پیش، جلو و...) می‌باشد. این نفار که در آئین مقدس اسلام معنویت باستانی خود را حفظ کرد کوشک تابستانی است که مخصوصاً کنار تکایا و مساجد ساخته می‌شد که معروف به (ساق نفار) یا (سقّا نفار) و محل برگذاری مراسم

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		عزاداری حضرت سیدالشهدا امام حسین(ع) بود. نام (ساق نفار) یا (سقّا نفار) نوعی ارتباط معنوی آئینی را با ناهید (ایزد نگهبان آب) تداعی می‌کند و می‌رساند که مفهوم معنوی واژهٔ (نی‌پَرَ nï para= نپار= نفار) یا (سقّانفار با وظایف ناهید بی‌ارتباط نبود، زیرا در (ساق نفار) سقاهائی که در ایام عزاداری به عزاداران و سینه‌زنان آب می‌دادند و سقایت می‌کردند، مراسم عزاداری را در همین مکان یعنی (نفار) انجام می‌دادند. بهرحال بنظر می‌رسد (نفار) همان (نی‌پَرَ) باشد بالاخره اینکه کساریکه سقاها انجام می‌دادند دنباله وظایف ایرد آناهیتا (ناهید) بود. جزء (پَرَ= para) یا (پَرَک) به‌معنی تحفه و تبرک نیز هست.
نفرین nafrïn	نفرین، لعنت	نی‌فرین nïfrïn پ (غیرقابل بخشش)
نماز nemaz	نماز	نَماچ nemac پ
نَم nam	نم	نَم nam پ
نمک nemek	نمک	نَمَک namak پ
ننا nenä	ننه، مادر	نانا nänä ایلامی یا ننا nënä ایلامی (در سال ۶۴۶ پیش از میلاد که جنگی

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		بین آشوریان و ایلامیان درگرفته بود. در پایتخت ایلام (شوش) مجسمه‌ای بدست آمد موسوم به (نانا) که خدای زمینی ایلامیان بود و همین نام بصورت‌های مختلف (نینا، نانا، ننه، نِنا و ...) رایج شد. این واژه ایلامی است.
نَنو nanö	گهواره	نَی‌نَوَ= naynava) اوستائی. جزء (نی= nay) به‌معنی جا ومکان و جای فرود. (نَوَ= nava) به‌معنی نو و تازه. جمع دو جزء اشاره بجای تازه وارد می‌باشد.
نُو nö	نو، مقابل کهنه	نوک nök پ
نُو nö	ناو	ناوْ mäv پ
نوزاد nözäd	نوزاد	نوک‌زات nökzät پ
نومید naomïd	ناامید	اَنومیت anömët پ
نومْزِه nömzeh	نامزد	نامزت nämazat پ
نوه naveh	نوه، فرزندزاده	ناف näf پ
نِهال nëhäl	نهال	نیهال nïhäl پ
نِهون nehön	نهان	نیهان nïhän پ
نَی nay	نی، نای	نَی näi پ، نای näy
نیاز nïyaz	نیاز، حاجت	نیازک niyazak پ

﴿ن﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
نیش nĭš	نیش	نیش nĭš پ
نیمه nĭmeh	نیمه، نصفه	نیمَکْ nĭmak پ

﴿ و ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
وِ vë	وی	اوی öy پ
وارش värëš	بارش، باران	واران värän پ، وارِشْن värišn پ
وارِنگ vareng	بادرنگ از مرکبات	واتْرَنگ vätrang پ
وارنگبو väreng bö	بادرنجبویه، گیاده داروئی	واترنگ بوی vätrang böy پ
واری värï	مانندگی، شباهت رفتار	وَرِشْن varišn پ
وازی väzï	شن کنار دریا که براثر باد تند جابجا می‌شود	از مصدر (وازیتن väzïtan) جزء (واز väz) در زبان پهلوی به معنی حرکت، جنبش، جهش از مصدر (وازیتن) به‌معنی راندن، وزیدن، دویدن، رفتن و... مانند (پرواز) و جزء (پَرَ= para) به‌معنی (پیش، جلو و ...) و (واز= väz) به‌معنی حرکت. که درمجموع پیش‌رونده را افاده می‌کند. شن‌های نرم کنار دریا غالباً براثر وزش تندباد جابجا می‌شود چه‌بسا تپه‌های ساحلی را تشکیل می‌دهد و به‌همین جهت (وازی) نامیده شد.
واش väš	علف	واش väš پ (وَخْشْ اوستائی)
وجین vejïn	وجین، درکار زراعی	ویچین vïcïn پ یا (بچین= becïn) پ یا (ویچیتَن= vïcïtan) پ (از مصدر اوستائی وَیْکَ= vaïka) یا (وَیجَ vayja) (کتاب

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
		راهنمای ریشهٔ فعلهای ایرانی در ... دکتر محمد مقدم) و نیز از مصدر اوستائی (ویچیدن) یا (ویژیدن) همان.
وَچهٔ vaceh	بچه، کودک	وَچَکْ vacak پ یا بَچَکْ bacak پ
ورزا verzä	گاو نر	ورزاک گاو varzäk gäv پ
وراز vräz	خوک وحشی	ویراز viräz پ
ورزش varzeš	ورزش	ورزشن varzišn پ
وَر var	بر، پهلو	وَرْ var پ (در اوستائی وَرَ vara وَرَ vara
وِرْگْ vërg	گرگ	وُهرک vohrk پ (در اوستائی vahraka= وَهْرْکَ)
وَرمِزْ varmëz	دانه‌های شبیه ارزن که در لابلای بوته‌های شالی می‌روید	جزء (وَرْ= var) به‌معنی پهلو و جزء (مِزْ= mez) از مصدر (مجیدن= majdan) اوستائی یا (هامتن= hämetan) مازندرانی به‌معنی شتافتن. (کتاب راهنمای ریشهٔ فعلهای ایرانی در ... دکتر مقدم)، مجموع دو جزء نشانگر نباتی است که پهلو به‌پهلوی شالی می‌روید.
وَره vareh	بره گوسفند	وَرَّک varrak پ
وَش vas	بس	وَس vass پ
وِسار vesär	آب نیمگرم در	وهار vehär (در مازندران وهار نُو) یا

﴿و﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
	لهجهٔ مازندرانی	(وسار اُو) به‌معنی آب نیمگرم است. حرف (سین) به (هـ) تبدیل شد.
وَشنی vasnī	هَوو	وَشـنَ vasna اوستائی است. به‌معنی (هَوَش) (فرهنگ اوستا و تطبیق آن با زبان کردی، موبد فیروز آذرگشسپ، سال ۱۳۳۷، ص ۹۷
وِشنا vešnä	گرسنه	گـوشنَکْ== gušnak پ (صـورت اصلی واژهٔ (گشنای) و مرکب از دو جزء است: (گش) به‌معنی خارش و (نای به‌معنی لوله). جزء (گش با گز مترادف است که از گزیدن به‌معنای خائیدن و سوختن است) کتاب دیوان دین، جلد دوم، حبیب‌الله نوبخت، چاپ دوم ۱۳۵۳.
وَشاتن vešätan	گشادن	vīšätan ویشاتن پهلوی، حرف (واو) به (گاف) تبدیل شد. مانند (وشتاب) به (گشتاسب)
وِشون vešön	ایشان	اُیشان oyšän
وَکْ vak	وزغ	وَک vak پ (ظاهراً این نام از صدا و آواز وزغ گرفته شد.)
وَلْ val	کج	وَلْ val یا خـوَهْلْ xvahl پ، فـرهنگ فارسی به پهلوی، ص ۴۰۴.

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
وَلِویاز valeh veïyäz	خمیازه	جزء (وِل= val) به‌معنی (کج، خم) و جزء (یاز yäz) از مصدر (یازدن) یا (یازیدن) به‌معنی بالیدن و جهیدن و لرزیدن (برهان) مجموع دو جزء مفهوم کج و راست شدن را افاده می‌کند.
وِلْوِلی velveli	نام درختی معروف به درخت گل ابریشم	از (وِل) و (وول) به‌معنی لرزیدن ساخته شد.
وَلیک valīk	نام میوه‌ای است که رسیدهٔ آن جگری نزدیک به سیاه به اندازهٔ نخود درشت و از خانوادهٔ زال‌زالک	این نام ترکی است.
وَلْگْ valg	برگ درخت	وَرْگْ varg پ
وَنْگْ vang	بانگ، صدا	وانگ väng پ
وِنگون، vengöm وِنگوم	بادمجان	تلفظ صحیح مازندرانی (ونگون) باید بوده باشد که (وِنگوم) تلفظ می‌شود بهرحال این واژهٔ (ونگون) شاید دراصل (آونگون= ävangön) بوده و اشاره به چیزی است که مانند (آونگ) و آویزان است.
وِنوشه venöšeh	بنفشه	وی نَفْشَک vinafšak پ
وِنی venï	بینی	وِنیک vënīk پ



مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
ویشه višeh	بیشه	ویشَکْ višak پ
ویشْتِر višter	بیشتر	ویشْتَرْ vištar پ

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
هاخِنِسّه haxenesseh	وسوسه شده	تلفظ اولیه محلی (باخِنِسّه) بوده (باخِنِسّه) خود از (بخونِسّه) ساخته شد. این بخونِسّه در لهجهٔ مازندرانی (خوانده شده) و از (خواندن) مشتق شد. به‌مفهوم این است که یکی دیگری را با تلقین و زیرگوشی گفتن تحریک و وسوسه کنند. مثلاً آنقدر زیر گوشش خواندند تا فلان کار از او سرزد.
هاشی hašī	آلوده	آلوتک= alütak پ
هاون hävan	هاون	هاون havan پ
هاوْریشْت hävrīšt	نوعی خورش با گوشت‌کوبیده	شاید، هُوبریشْت= hao brišt، جزء (هو= hao) به معنی خوب و در اوستائی به‌معنی (له‌کردن، کوبیدن، فشردن در هاون) است (راهنمای ریشهٔ فعلهای ایرانی در ... دکتر مقدم)، جزء (وریشت) از مصدر (رشتن) و (بریان کردن). مجموع دو جزء به‌مفهوم (برشته‌کردن چیزی، لهیده و کوبیده.)
هَتُوک hatök	صفتی است برای آدمهای بی‌مایه و خودسر	اصل واژه شاید (یاتوک= yätök) پهلوی باشد به‌مفهوم توخالی، سبک، بی‌مایه و پایه، سحرّ و ساحری و دست به راههای غیرعادی داشتن از مصدر (هاچیدن hacïdan) یا هاچیدن

مازندراتی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
هیچ‌چی hïc cï	هیچ چیز	هیچیهٔ hëcïh پ
هِدا hedä	داد، سوم شخص ماضی مطلق از مصدر دادن	از مصدر (داتن dätan) پهلوی، در فارسی باستان (ادا= adä) از مصدر (دا= dä= دادن)
هرچی harcï	هرچه	هرچه harcëh پ
هرزه harzeh	هرزه	هرزک harzak پ
هَشنُو hasnö	شنا	هُوسنا husanä (هو= خوب) + (سنا= شنا) اوستائی. این واژه ریشه در واژهٔ اوستائی (اوس سنا= Us-sna) دارد که به‌معنی شستشوی تن از نوک پا تا بالای سر. (فرهنگ واژه‌های اوستائی ـ جلد سوم)
هِسّه‌کا hëssëh kä	استخوان	اَستَک astak پ یا ast پ
هَلی halï	آلو، گوجه درختی	آلوک älök پ
هِلاکِندِن hläkenden	تکاندن	کَلَندیدن kalandïdan (فرهنگ برهان قاطع، ص ۹۲۸) در پهلوی (شِپ= sëp)
همه hameh	همه	هَمَک hamak پ
همدم hamdam	همدم	همدم hamdam پ
هِمال یا بمال hemal	وَرمال، بالاگرفتن	از مصدر (موشتن) و (مالیدن) ایران کوده ۹
هِمِن hemen	هامون	هامون hämön پ
هِمباز hembäz	انباز، شریک	هَمباز hambäz پ
هَن han	چاله، جای گود، جوی	هَن= han در لهجهٔ مازندران به معانی که

﴿ هـ ﴾

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
	باریک	اشاره‌شد اطلاق می‌شود اما بنظر می‌رسد به‌معنی مطلق (جا) و (مکان) در اوستائی باشد.
همیشه hamišeh	همیشه	همیشَک hamēšak پ
هوا hava	هوا	وای vaï پ
هیچ hïc	هیچ	هیچ hēc پ
هیزم hïzom	هیزم	هیزم hïzom پ. یا (اِسْم= ësm) پ یا (اِزمْ ëzm) پ
هیمه hïmeh	هیزم، هیمه	هیمَکْ hïmak پ (ایمَکْ ïmak) اوستائی

مازندرانی	معادل فارسی	پهلوی یا ...
یار yär	یار، دوست	ادیار adyär پ
یِرْ yër	زیر، اشاره به نزدیک	اِرْ ër پ از adar پهلوی
یادگار yädgär	یادگار	اَیاتکار ayätkar پ
یاد yäd	یاد، حافظه	اَیات ayät پ از adyät پهلوی
یِتّا yëttä	یکی، یکتا	اِوَکْتاکْ ëvaktäk پ
یُورْ yör	اشاره به دور	اَوَرون avarön پ، فرهنگ پهلوی، ص ۵۶، بـه‌معنی آن‌سـوی ولی (واژهٔ محلی (یور) که اشاره به کنار دیگر رودخانه هست دراصل (یُـوت‌اُروت= yut öröt) بوده، به‌معنی طرف دیگر رودخانه که بـا کثرت تلفظ طی قرون به (یور) تبدیل شد.